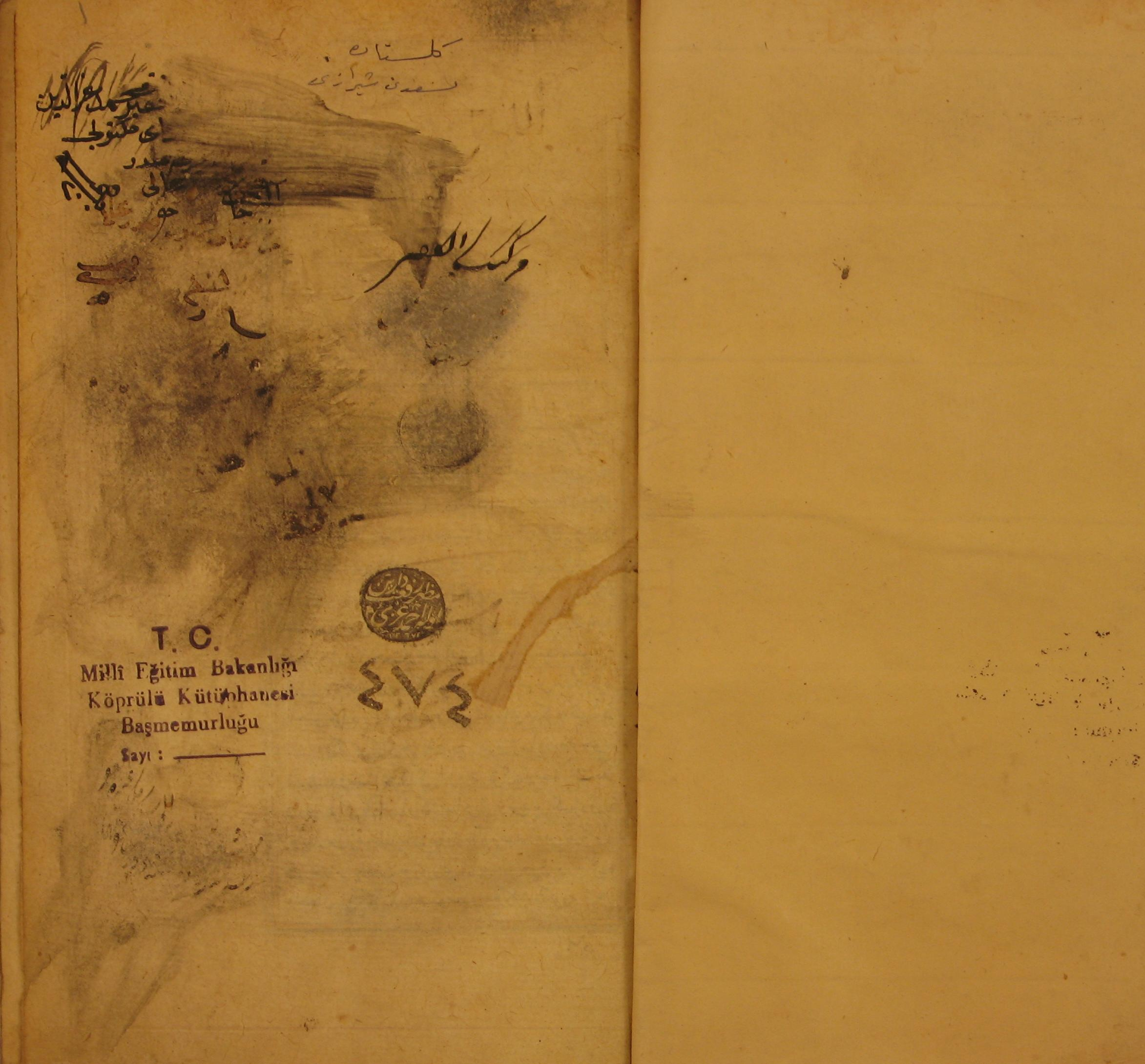

KÖPRÜLÜ KÜT.
474
M. Asım BY.




T. C.
Millî Eğitim Bakanlığı
Köprülü Kütüphanesi
Başmemurluğu
Sayı :
474



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز وجل که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمی
اید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست وبر هر
نعمتی شکری واجب بیت ازدست وزبان که برآید کز عهدهٔ
شکرش بدرآید اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی
الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه
خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا
آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده وخوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده وپردهٔ ناموس بندگان گناه
فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد
بیت ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر وترسا وظیفه خور
داری دوستانرا کجا کنی محروم توکه بادشمنان نظر
داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد ودایهٔ
ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد
ودرختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده
واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر

نهاده

نهاده وعصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده وتخم خرمایی تر
بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر وباد ومه وخورشید وفلک
در کارند تا تو نانی بکف آری وبغفلت نخوری همه از بهر
تو سرگشته وفرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو
فرمان نبری درخبراست از سرور کاینات ومفخر موجودات
ورحمت عالمیان وصفوت ادمیان وتتمهٔ دور زمان
محمد مصطفی علیه الصلوه والسلام بیت شفیع مطلع
نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف
الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه واله
بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک
از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان هرگاه که یکی از بندگان
گنهکار پریشان روزگار دست انابت با مید اجابت
بدرگاه حق جل وعلا بردارد ایزد تعالی در وی نظر
نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری
بخواند حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش
را اجابت کردم وحاجتش را براوردم که از بسیاری دعا
وزاری بنده شرم همی دارم بیت کرم بین ولطف خداوند
گار گنه بنده کردست او شرمسار عاکفان کعبهٔ
جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب
که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او
زمن پرسد بی دل از بی نشان چه گوید باز عاشقان
کشتگان معشوقند برنیاید زکشتگان آواز یکی از صاحب
دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود ودر بحر مکاشفه

مستغرق شده آنگاه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب
بطریق انبساط گفت از آن بوستان که تو بودی ما را چه
تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد
آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که
خبر شد خبری باز نیامد ای برتر از خیال و قیاس و گمان
وهم وز هرچه گفته اند شنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر ما همچنان در اول
وصف تو مانده ایم محامد پادشاه اسلام ذکر جمیل سعدی
که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط
زمین رفته وقصب الحبیب حدیثش که همچو شکر میخورند
ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال
فضل وبلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
وقطب دائرهٔ زمان قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان
شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابو بکر
بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه بعین
عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده است
وارادهٔ صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص
وعوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم
قطعه زانکه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب
مشهورترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست قطعه گلی خوش بوی در
حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال
همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم دعا اللهم
متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته
وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته
بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم امن بلده واحفظ ولده
نظم لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة
النصر کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض
من کرم البذر ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک
شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه ندانی
که من در اقالیم غربت چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم جهان درهم افتاده
چو موی زنگی قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط
خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر تست پاس خاطر بیچاره
گان وشکر بر ما وبر خدای جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه
نگه دار خاک پارس چندانکه خاک را بود وباد را بقا سبب
تالیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف
کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده
می سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی هر دم از
عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی ای که پنجاه رفت
ودر خوابی مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت وکار
نساخت کوس رحلت زدند وبار نساخت خواب نوشین
بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارت

همه آدمی زاده بودند لیکن
چو گرگان بخون خوارگی تیز چنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هژبران جنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز آشوب وتشویش وتنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابو بکر سعد بن زنگی
صح

نوساخت رفت ومنزل بدیکری پرداخت وان دکر پخت
همچنین هوسی واین عمارت بسر نبرد کسی یارنا پایدار دوست
مدار دوستی را نشاید این غدار نیك وبد چون همی بباید
مرد خنك انکس که کوی نیکی برد برك عیشی بکور خویش
فرست کس نیارد زپس تو پیش فرست عمر برفست وآفتاب
تموز اندکی ماند وخواجه غره هنوز ای تهی دست رفته
دربازار ترسمت برنیاوری دستار هرکه مزروع خود بخورد
بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بکوش جان
بشنو ره چنینست مرد باش برو بعد از تامل این معنی
مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم ودامن از صحبت
فراهم چینم ودفتر از کفتهای پریشان بشویم ومن بعد پریشان
نکویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که
نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بودی ودر حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط وملاعبت کرد وبساط مراغبت کسترد جوابش نکفتم
وسر از زانوی تعبد برنکرفتم رنجیده نکه کرد وکفت قطعه
کنونت که امکان کفتار هست بکوای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی یکی از
متعلقان منش برحسب واقعه مطلع کردانید که فلان عزم
کرده است ونیت جزم که بقیه عمر در دنیا معتکف نشیند
وخاموشی کزیند اکر توانی سرخویش کیر وراه مجانبت پیش
کیر کفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیاوردم وقدم بر
ندارم مکر انکه سخن کفته شود بر عادت مالوف وطریق
معروف که ازردن دوستان جهلست وکفارت یمین سهل
وخلاف راه صوابست وعکس رای اولی الالباب ذو الفقار

نسخه
فراهم

علی در نیام وزبان سعدی درکام قطعه زبان در دهان ای
خردمند چیست کلید در کنج صاحب هنر چو در بسته
باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور قطعه اکرچه
پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت مصلحت آن به که در
سخن کوشی دو چیز طیره عقلست دم فروبستن بوقت
کفتن وکفتن بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او
درکشیدن قوت نداشتم وروی از محاورهٔ او کردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود ومحب صادق بیت چو جنك
آوری باکسی برستیز که ازوی کزیرت بود یا کریز بحکم
ضرورت سخن کفتیم وتفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیع که صولت برد آرمیده بود واوان دولت ورد رسیده
بیت پیراهن برك بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
قطعه اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل کوینده بر منابر
قضبان برکل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر
عذار شاهد غضبان شب را ببوستان یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش وخرم ودرختان دلکش
درهم کفتی که خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا
از تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنکا
رنك وین پر از میوهای کوناکون باد در سایهٔ
درختانش کسترانیده فرش بوقلمون بامدادان که خاطر
باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی کل
وریحان وضیمران فراهم آورده وعزیمت شهر کرده کفتم
کل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد وعهد کلستان را
وفایی نه وحکما کفته اند هرچه نپاید دلبستکی را نشاید

گفتا بس طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت خاطران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش
خریف مبدل نکند **شعر** بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان
من ببر ورقی گل همین روز پنج و شش باشد وین گلستان
همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل
بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
در آن چند روز اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب
گلستان بعون الله الملک المنان تمام شد و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسند آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار
و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف الامان المؤید من
السماء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر
و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و جعل الی کل خیر مآلهما
و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** گر
التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش
ارژنگیست امید هست که روی ملال در نکشد ازین
سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که
دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست **ذکر**
امیر کبیر فخر الدین ابوبکر ابی نصر دیگر عروس فکر من
از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت

المنصور علی اعداء

بر ندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که
متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر
سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ
الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام
و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابوبکر بن ابی نصر
اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق
بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست
و دشمن دوست بر هر یکی از سایر بندگان و خواشی خدمتی
معینست که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر برین
طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست بر
ایشان و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در
غیبت اولیترست که در حضور که این بتصنع نزدیکست
و آن از تکلف دور و باجابت مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک راست
شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر
لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید
یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی
دلارام را **عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت**
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضایل بزرجمهر
سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن
بطیئست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع بسی منتظر باید

بود تا اوی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید وکفت اندیشه
کردن چه کویم از پشیمانی خوردن که چرا کفتم مثنوی سخن
دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بکوید سخن مزن بی
تأمل بکفتار دم نکو کوی کر دیر کویی چه غم بیندیش وانکه
برآور نفس وزان پیش کن بس که کویند بس بنطق آدمی
بهترست از دواب دواب از تو به کر نکویی صواب فکیف
در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای
متبحر اکر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در
دامن کوه الوند پست نماید مثنوی هرکه کردن بدعوی افرازد
دشمن از هر طرف بدو تازد مصرع خویشتن را بکردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنک افتاده اول اندیشه
وانکهی کفتار پای بست آمدست وپس دیوار نخل بندم ولی
نه در بوستان شاهدم من ولی نه در کنعان. لقمان حکیم
را کفتند که حکمت از که آموختی کفت از نابینایان که تا جای
نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع مرد
بت بیازمای وانکه زن کن نظم کرچه شاطر بود خروس بجنک
چه زند پیش باز رویین چنک کربه شیرست در کرفتن موش
لیك موشست در مصاف پلنك اما باعتماد سعت اخلاق
بزرکان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای
جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بر سبیل اختصار از
نوادر آثار وحکایات واشعار وسیر ملوك ماضی درین
کتاب درج کردیم و برخی از عمر کرانمایه برو خرج موجب
تصنیف کتاب کلستان این بود وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاك افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
مکر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعایی
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن
مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدایق علیا چون بهشت
بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت
نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در
اخلاق درویشان باب سیوم در فضیلت قناعت باب
چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف پیری باب هفتم در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت در آن مدت که ما را وقت خوش
بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت
بود و کفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حال
نومیدی به زبانی که داشت ملك را دشنام دادن کرفت
و سقط کفتن که کفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه
در دل دارد بکوید بیت اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب بیت وقت ضرورت چو
نماند کریز دست بکیرد سر شمشیر تیز ملك پرسید که
چه میکوید یکی از وزرای نیك محضر کفت ای خداوند
میکوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
ملك را برو رحم آمد و از سر خون او در کذشت وزیر دیکر
که ضد او بود کفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن کفتن این ملك را دشنام و ناسزا
کفت ملك روی ازین سخن درهم کشید و کفت مرا آن

تاریخ کتاب

در سیرت پادشاهان
حکایت

دروغ وی بسندیده ترامد ازین راست که تو گفتی که
انرا روی در مصلحتی بود واین را بنا بر خبث وحکما گفته
انکه دروغ مصلحت امیز به که از راست فتنه انکیز
بیت هرکه شاه ان کند که او کوید حیف باشد که جز
نکو کوید حکمت برطاق ایوان فریدون نوشته شد
مثنوی جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان افرین
بند وبس مکن تکیه بر ملك دنیا وبشت که بسیار
کس چون تو برورد وکشت چون اهنك رفتن کند جان
باك چه بر تخت مردن چه بر روی خاك حکایت یکی از ملوك
خرسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد
از وفات او بصد سال جمله وجود او ریخته سود وخاك
شده مکر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی کردید
ونظر میکرد سائر حکما از تاویل ان عاجز ماندند مکر درویشی
که خدمت بجا اورد وکفت هنوز نکرانست که ملکش باد
کرانست قطعه بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش
بروی زمین بر نشان نماند وان بیر لاشه را که سپردند زیر
خاك خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند زنده
است نام فرخ نوشروان بخیر کرچه بسی کذشت که نوشروان
نماند خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر زان پیشتر که
بانك براید فلان نماند حکایت ملك زاده را شنیدم که
کوتاه بود وحقیر ودیکر برادرانش بلند وخوب روی باری
بدرش بکراهیت واستحقار در وی نظر کرد بسر بفراست
دریافت وکفت ای بدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة بیت
اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا قطعه

ان شنیدی که لاغر دانا کفت روزی بابله فربه اسب تازی
اکر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به بدر وارکان دولت
بسندند وبرادران بجان بر نجیدند نظم تا مرد سخن نکفته
باشد عیب وهنرش نهفته باشد هر بیشه کمان مبر که
خالیست شاید که بلنك خفته باشد شنیدم که دران مدت
ملك را دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم
اوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید ان بود وکفت
قطعه ان نه من باشم که روز جنك بینی پشت من ان منم کاندر
میان خاك خون بینی سری کان که جنك ارد بخون خویش
بازی میکند روز میدان وانکه بکریزد بخون لشکری
این بکفت وبر سپاه دشمن زد وتنی چند از مردان کاردیده
بینداخت چون بیش بدر امد زمین خدمت ببوسید وکفت
قطعه ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر بنداری
اسب لاغر میان بکار اید روز میدان نه کاو برواری
اورده اند که سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك طائفه
اهنك کریز کردند بسر نعرهٔ بزد وکفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نبوشید سواران را بکفتن او تهور زیاده کشت
وبیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن
ظفر یافتند ملك سر وچشمش ببوسید ودر کنار کرفت وهر
روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند
وزهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید ودریچه
برهم زد بسر دریافت ودست از طعام باز کشید وکفت
محالست که هنرمندان بمیرند وبی هنران جای ایشان کیرند
بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود
معدوم بدر را ازین حالت اکاهی دادند برادرانش

نسخه
هر بیشه کمان مبر نهالست

بخواند وكوشمالى بواجبى داد پس هر يكى را از اطراف بلاد
حصّهٔ مرضى معين كرد تا فتنه نشست ونزاع برخاست
وكفته اند ده درويش در كليمى بخسبند ودو پادشاه در
اقليمى نكنجد قطعه نيم نانى كر خورد مرد خدا بذل درويشان
كند نيمى دكر ملك اقليمى بكيرد پادشاه همچنان در بند اقليمى
دكر حكايت طائفهٔ دزدان عرب بر سر كوهى نشسته بودند
ومنفذ كاروان بسته ورعيّت بلدان از مكايد ايشان مرعوب
ولشكر سلطان مغلوب بحكم انكه ملاذى منيع از قلّهٔ كوهى
بدست اورده بودند وملجاء ومأوى خود ساخته مدبّران ممالك
ان طرف در دفع مضرّت ايشان مشورت كردند اكر اين طائفه
برين نسق روزكارى مداومت نمايند مقاومت با ايشان ممتنع
كردد مثنوى درختى كه اكنون كرفتست پاى بنيروى شخصى بر ايد
ز جاى ورش همچنان روزكارى هلى بكردونش از بيخ بر نكسلى
سر چشمه شايد كرفتن ببيل چو پر شد نشايد كذشتن بپيل
سخن برين مقرّر شد كه يكى را بتجسّس ايشان بركماشتند وفرصت
نكاه داشتند تا وقتى كه بر سر قومى رانده بودند وبقعه خالى
مانده تنى چند از مردان واقعه ديده وجنك ازموده را بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانكاه كه دزدان باز امدند سفر
كرده وغارت اورده سلاح بكشادند وغنايم بنهادند
نخستين دشمنى كه بر سر ايشان تاخت خواب بود چندانكه
پاسى از شب بكذشت بيت قرص خورشيد در سياهى رفت
يونس اندر دهان ماهى رفت مردان دلاوران از كمين بدر
جستند ودست همه را يكان يكان بر كتف بستند بامدادان
بدركاه ملك خاطر اوردند همه را بكشتن اشارت فرمود اتفاق
دران ميان جوانى بود كه ميوهٔ عنفوان شبابش نو رسيده

وسبزهٔ كلستان عذارش نو دميده يكى از وزرا پاى تخت ملك
بوسه داد وروى شفاعت بر زمين نهاد وكفت اين پسر همچنان
از باغ زندكانى بر نخورده واز ريعان جوانى تمتع نيافته توقع
بكرم اخلاق خداوندى انست كه ببخشيدن خون او بر بنده منت
نهد ملك روى ازين سخن درهم كشيد وموافق راى بلندش نيامد
بيت پرتو نيكان نكيرد هر كه بنيادش بدست تربيت نا اهل
را چون كردكان بر كنبدست نسل تبار اينان منقطع كردن
اوليترست وبيخ بنياد ايشان براوردن بهتر كه اتش نشاندن
واخكر كذاشتن وافعى كشتن وبچه نكاه داشتن كار خردمندان
نيست قطعه ابر اكر اب زندكى بارد هركز از شاخ بيد بر
نخورى با فرومايه روزكار مبر كز نى بوريا شكر نخورى
وزير اين سخن بشنيد طوعا وكرها پسنديد وبر حسن راى
ملك افرين خواند وكفت انچه خداوند دام ملكه فرمود عين
حقيقتست كه اكر در سلك صحبت ان بدان تربيت يافتى يكى از
ايشان شدى امّا بنده اميدوارست كه بصحبت صالحان
تربيت پذيرد وخوى خردمندان كيرد كه هنوز طفلست
وسيرت بغى وعناد ان كروه در نهاد وى متمكن نشده است
ودر حديثست كه ما من مولود الّا وقد يولد على فطرة الاسلام
ثم ابواه يهودانه وينصّرانه ويمجّسانه قطعه با بدان
يار كشت همسر لوط خاندان نبوتش كم شد سك اصحاب
كهف روزى چند پى نيكان كرفت ومردم شد اين بكفت
وطائفهٔ از ندماى ملك با او بشفاعت يار شدند تا ملك از سر
خون او دركذشت وكفت بخشيدم اكرچه مصلحت نديدم
دانى كه چه كفت زال با رستم كرد دشمن نتوان حقير
وبيچاره شمرد ديدم بسى كه اب ز سر چشمهٔ خرد چون

بیشتر امد شتر و بار ببر   فی الجمله وزیر پسر را بخانه برد و بناز
و نعمت بپرورد و استاد و ادیب بتربیتش نصب کرد تا حسن
خطاب و ردّ جواب و سایر اداب ملوکش بیاموختند تا در
نظر همکنان پسندیده امد باری وزیر از شمائل و اخلاق او
در حضرت ملک شمهٔ میکفت که تربیت عاقلان در وی
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او بدر برده ملک را ازین
سخن تبسّم امد و کفت بیت عاقبت کرک زاده کرک شود
کرچه با ادمی بزرک شود   سالی دو برین برامد طائفهٔ اوباش
محلّه در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقتی فرصت
وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در
مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک ازین
خبر دست تحیر بدندان کرفت و کفت قطعه شمشیر نیک از
اهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله
روید در شوره بوم خس قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مکردان   نکویی با بدان کردن چنانست   که
بدکردن بجای نیک مردان حکایت سرهنک زاده را در سرای
اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف
داشت هم از عهد خردی اثار بزرکی در ناصیهٔ او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی   می تافت ستاره بلندی   فی الجمله
مقبول نظر سلطان امد که جمال صورت و کمال معنی داشت
و حکما کفته اند توانکری بهنرست نه بمال و بزرکی بعقلست
نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متّهم
کردند و در کشتن سعی بی فائده نمودند مصراع دشمن چه کند چو
مهربان باشد دوست   ملک برسید که موجب خصمی ایشان در

یافته

مصراع اول نسخه
با عاشق خویش بکر باما باشند دوست

حق

حق تو چیست کفت در سایهٔ دولت خداوندی همکنانرا راضی
کردم مکر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من دولت
و اقبال خداوندی باد قطعه توانم ان که نیازارم اندرون
کسی   حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست   بمیر تا برهی ای حسود
کین رنجیست   که از مشقت ان جز بمرک نتوان رست
قطعه شوربختان بارزو خواهند   مقبلانرا زوال
نعمت و جاه   کر نبیند بروز شب پره چشم   چشمهٔ
افتاب را چه کناه   راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که افتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود و جور
و اذیّت اغاز   خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند
و از کربت جورش راه غربت کرفتند چون رعیّت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت   و خزینه تهی ماند
و دشمنان از هر طرف زور اوردند قطعه هر که فریادرسی
روز مصیبت خواهد   کو در ایّام سلامت بجوانمردی
کوش   بندهٔ حلقه بکوش ار ننوازی برود   لطف کن لطف
که بیکانه شود حلقه بکوش   روزی در مجلس او کتاب شاهنامه
همی خواندند در زوال مملکت ضحّاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید که فریدون کنج و ملک و حشم نداشت برو
پادشاهی چکونه مقرّر شد   کفت انچنانکه شنیدی
خلقی برو بتعصّب کرد امدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت   وزیر کفت چون کرد امدن خلق موجب پادشاهیست
و تو خلق را چرا پریشان میکنی مکر سر پادشاهی نداری
بیت همان به که لشکر بجان پروری   که سلطان
بلشکر کند سروری   کفت موجب کرد امدن سپاه

درست مع

ورعیّت چیست کفت پادشاه را عدل باید تا بر وکردا
نیدن ورحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند وترا هر دو
نیست مثنوی نکند جور پیشهٔ سلطانی که نیاید زکرك
چوبانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك
خویش بکند ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند
فرمود وبزندان فرستاد بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان بمنا
زعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند وملك پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان امده بودند
وپریشان شده برایشان کرد امدند وتقویت کردند تا ملك
از تصرفش بدر رفت قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر
زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیّت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه
عادل را رعیّت لشکرست حکایت پادشاهی با غلام عجمی در
کشتی نشسته بود غلام دیکر دریا ندیده بود ومحنت کشتی
نیازموده کریه وزاری اغاز کرده ولرزه بر اندامش افتاد
چندانکه ملاطفت کردند ارام نکرفت ملك را عیش ازو منغض
شد چاره نمی دانستند حکیمی دران کشتی بود کفتا اکر فرمانی
من اورا خاموش کنم پادشاه کفت غایت لطف باشد حکیم
فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد
مویش بکرفتند وسوی کشتی اوردند بهر دو دست در
دنبال کشتی اویخت چون برامد بکوشهٔ بنشست وقرار یافت
ملك را پسندیده امد کفت درین چه حکمتست کفت اوّل
محنت غرق شدن بچشیده بود قدر سلامتی نمی دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی کرفتار اید قطعه
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست انکه

بنزدیك تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست بیت فرقست
میان انکه یارش در بر با انکه دو چشم انتظارش بر
در حکایت هرمز تاجدار را کفتند وزیران پدر را چه خطا
دیدی که بند فرمودی کفت خطایی معلوم نکردم ولیکن
دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست وبر عهد
من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم کزند خویش قصد هلاك
من کنند پس حکما را کار بستم که کفته اند قطعه ازان کز تو
ترسند بترس ای حکیم وکر با چو او صد براید بجنك ازان
مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنك
حکایت یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و
امید از زندکانی قطع کرده ناکاه سواری از در درامد
بشارت اورد که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم
ودشمنان اسیر شدند وسپاه ورعیّت آن طرف بجملکی
مطیع فرمان کشتند چون این سخن بشنید نفسی سرد
براورد وکفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی وارثان
مملکت قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که انچه
در دلست از درم فراز اید امید بسته برامد ولی چه
فایده زانك امید نیست که عمر کذشته باز اید قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر
بکنید روز کارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید
ای کف دست وساعد وبازو همه تودیع یکدکر بکنید
برمن افتاد مرك دشمن کام اخر ای دوستان کذر بکنید
حکایت سالی بربالین تربت یحیا پیغمبر علیه السّلام معتکف
بودم در جامع دمشق یکی از ملوك عرب که بی انصافی موصوف

قول
زمینی که حوز کرده عطر شود [uncertain]
برآرد بیکار چشم پلنگ

بود اتفاق بزیارت امد و نماز کرد و حاجت خواست
بیت درویش و غنی بنده این خاك درند وان ان
که غنی ترند محتاج ترند انکه روی بمن کرد و کفت
ازانجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان
خاطر همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم کفتم
بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت
نبینی نظم ببازوان توانا وقت سردست خطاست
پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد انکه بر افتادکان
نبخشاید که کر زپای در اید کسش نکیرد دست هران
که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت
وخیال باطل بست زکوش پنبه برون ار و داد خلق بده
وکر تو می ندهی داد روز دادی هست مثنوی بنی ادم اعضای
یکدیکرند که در افرینش زیك کوهرند چو عضوی بدرد
اورد روزکار دکر عضوها را نماند قرار توکز محنت
دیکران بی غمی نشاید که نامت نهند ادمی حکایت
درویشی مستجاب الدعوت در بغداد پدید امد حجاج
یوسف بخواندش و کفت دعای خیر بر من کن کفت خدایا
جانش بستان کفت از بهر خدا این چه دعاست کفت
کفت دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانرا مثنوی ای زبر
دست زیردست ازار کرم تاکی بماند این بازار بچه کار
ایدت جهان داری مردنت به که مردم ازاری حکایت
یکی از ملوك بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها
کدام فاضلترست کفت ترا خواب نیم روز تا دران یك
نفس خلق را نیازاری قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم
روز کفتم این فتنه است خوابش برده به انکه خوابش

بهتر ان بیداریست انچنان بد زندکانی مرده به حکایت
یکی را از ملوك شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
ودر پایان مستی میکفت بیت مارا بجهان خوشتر ازین
یکدم نیست کز نیك و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود کفت بیت ای انکه
باقبال تو در عالم نیست کیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملك را این کلام خوش امد صرهٔ هزار دینار از روزن
بیرون داشت و کفت ای درویش دامن بدار کفت دامن از کجا
ارم که جامه ندارم ملك را بر ضعف حال او رحمت
زیاده کشت و خلعتی بران مزید کرد و پیش او فرستاد درویش
ان نقد را باندك مدت بخورد و تلف کرد و باز امد بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش
بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزراء ناصح کفت ای
خداوند مصلحت ان می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف
بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما انچه
فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت اهل همت نیست یکی را
بلطف امیدوار کردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر
کردن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز
شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه کس نبیند که
تشنه کان حجاز بلب اب شور کرد ایند هرکجا
چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور کرد ایند
بیت مرغ جایی رود که چینه بود نه جایی رود که
چه نبود حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی چون
دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت

بشنیدو
بیت قرار بر کف ازاده کی کیرد مال نه صبر در دل عاشق نه اب در غربال
در حالتی که ملك را بروی ای او بود حالتش بکفتند
بر امد و روی از وی در هم کشید و ازینجا کفته اند اصحاب فطنت
وخبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که
غالب همت ایشان بر معظمات امور مملکت متعلق باشد
وتحمل ازدحام عوام نکند مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه
که هنکام فرصت ندارد نکاه مجال سخن تا نبینی زپیش
بیهوده کفتن مبر قدر خویش کفت براندش این کدای شوخ
مبذر را که چندین نعمت باندك مدت برانداخت
نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ
اخوان شیاطین

چو دارند کنج از سپاه دریغ — دریغ ایدش دست
بیرون بتیغ یکی را ازانان که غدر کردند با منش دوستی
بود ملامتش کردم وکفتم دوست ونا سپاس وسفله
وحق ناشناسکه باندك تغیر حال از مخدوم قدیم خود بر
کردد وحقوق نعمت سالیان در نوردد کفت اکر بکویم
معذور داری شایدکه اسپم بی جو بود ونمد زین در کرو
وسلطانکه بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی
نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر نهد . وکرش
زر ندهی سر بنهد در عالم بیت اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد
وبحلقهٔ درویشان درامد وبرکت صحبت ایشان در وی
اثر کرد وجمعیت خاطرش دست داد ملك بار دیکر برو دل
خوش کرد وعمل فرمود قبول نکرد وکفت معزولی به از
مشغولی رباعی انان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سك ودهان [مردم] ببستند کاغذ بدریدند وقلم
بشکستند وز دست وزبان حرف کیران رستند
ملك کفت هر اینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت
را شاید کفت نشان خردمند کافی انست که بچنین کارها تن در
ندهد بیت همای بر همه مرغان ازان شرف دارد که استخوان
خورد وجانور نیازارد مثل سیاه کوش را کفتند ترا ملازمت
صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد کفت تا فضلهٔ صیدش
میخورم واز شر دشمنان در پناه صولتش زندکانی میکنم
کفتند اکنون که بظل حمایتش درامدی وبشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت
دراورد واز بندکان مخلصت شمارد کفت همچنان از

بطش

بطش او ایمن نیستم بیت اکر صد سال کبر اتش فروزد
اکر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت
سلطان زر بیابد وباشد که سر برود وحکما کفته اند از
تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که کاه بسلامی
برنجند وکاه بدشنامی خلعت دهند وکفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمانست وعیب حکیمان بیت
تو بر سر قدر خویش باش ووقار بازی وظرافت بندیمان
بکذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزکار نامساعد بنزدیك
من اورد کفاف اندك دارم وعیالت بسیار بارها در دلم
امد که باقلیم دیکر روم تا در هر صورت که زندکانی کنم
کسی را بر نیك وبد من اطلاع نباشد بیت بس کرسنه
خفت وکس ندانست که کیست بس جان بلب امد که برو کس
نکریست باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در
قفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال بر عدم مروت
حمل کنند وکویند قطعه ببین ان بی حمیت را که هرکز نخواهد
دید روی نیکبختی تن اسانی کزیند خویشتن را
زن وفرزند بکذارد بسختی ودر علم محاسبه چنانکه
معلومست چیزی دانم اکر بجاه شما جهتی معین کردد که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکران نتوانم
بیرون امدن کفتم ای یار عمل پادشاه دو طرف دارد امید
نان وبیم جان وخلاف رأی خردمندانست بدین امید دران
بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین
وباغ بده یا بتشویش وغصه راضی شو یا جکربند پیش
زاغ بنه کفت این سخن موافق حال من نکفتی وجواب
سؤال من نیاوردی نشنیده که کفته اند هر که خیانت

ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی بموجب رضای
خداست کس ندید که کم شد از ره راست وحکما گفته اند
چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد
از پاسبان وفاسق از غماز وروسبی از محتسب وانراکه
حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال
دشمن تنگ تو پاك باش ومدارای برادر از کس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران برسنگ گفتم حکایت ان روباه
مناسب حال تست که دیدندش گریزان وافتان وخیزان
کسی گفتش که چه افتست که چندین مخافتست گفت
شنیدم که شتر را بسخره می گیرند گفتند ای سفیه شتر
را با تو چه مناسبتست وترا با او چه مشابهت گفت خاموش
که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست وگرفتار آیم
که امخلص من باشد تا تفتیش حال من کنند وتا تریاق از
عراق آورده باشند مارگزیده مرده باشد وترا همچنین
فضیلت ودیانت اما حسودان در کمین اند ومدعیان
گوشه نشین انچه حسن سیرت تست بخلاف ان تقریر
کنند معرض خطاب پادشاه ای دران حالت که امحال
مقالت باشد پس مصلحت ان می بینم که ملك قناعت را حراست
وترك ریاست گویی عاقلان گفته اند بیت بدریا در
منافع بی شمارست وگر خواهی سلامت برکنارست
رفیق این سخن بشنید بهم برامد وروی درهم کشید
وسخنهاء رنجش امیز گفتن گرفت که این چه عقل وکفایتست
وفهم ودرایت وقول حکما درست امد که گفته اند
دوستان در زندان بکار اید که بر سفره همه دشمنان دوست

نمایند

نمایند قطعه دوست مشمار انکه در نعمت زند لاف یاری
وبرادر خواندگی دوست ان باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی ودرماندگی دشمن به از کسی که
بمیرد برای دوست ونصیحت من بغرض میشود ه
بنزدیك صاحب دیوان رفتم سابقهٔ معرفتی که در میان
ما بود صورت حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند
چندروزی برید برامد لطف طبعش را بدیدند وحسن
تدبیرش را پسندیدند کارش ازان درگذشت ومرتبهٔ
برتر ازان متمکن گشتند همچنین نجم سعادتش در ترقی
بود تا باوج ارادت برسید ومقرب حضرت سلطان
شد ومشار الیه بالبنان وانگشت نمای جهان ومعتمد علیه
عند الاعیان واعیان وصاحب برسلامت حالش شادمانی
کردم وگفتم بیت ز کار بسته میندیش ودل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکست بیت الا لا
تحزنن اخ البلیة فللرحمن الطاف الخفیه بیت
منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر
شیرین دارد دران مدت مرا با جمعی یاران اتفاق
سفر مکه افتاد چون از زیارت مکه باز امدم دو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش پریشان دیدم گفتم حال
چیست گفت چنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند وبخیانتم
منسوب کردند وملك در کشف حقیقت ان استقصاره
نفرمود ویاران قدیم ودوستان رحیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند وصحبت دیرینه فراموش کردند قطعه
بصنع خدا چون کسی افتاد همه عالمش پای برسر
نهند چو بینند که اقبال دستش گرفت ستایش کنان

دست بر بر نهند بانواع عقوبت کرفتار بودم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامتی حجاج رسید از بند کرانم خلاص کردند
وملك موروثم خاص کفتم ان نوبت اشارت من قبول نکردی
که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناك
یا کنج برکیری یا در طلسم بمیری **بیت** یا زر بهر دو دست کند
خواجه در کنار تا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بناخن ملامت خراشیدن و
نمك پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم **قطعه** ندانستی
که بینی بند برپای چو در کوشت نیامد پند مردم
دکر ره کر نداری طاقت نیش مکن انکشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
اراسته یکی از بزرکان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ
داشت وادراری معین کرده بود مکر یکی از ایشان حرکتی
کرد نامناسب حال درویشان و ظن ان شخص فاسد شد
و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی که کفاف یاران را
مستخلص کنم اهنك خدمتش کردم دربانم رها نکرده وجفا
کیرد معذورش داشتم **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مکرد پیرامن سك و دربان چو یافتند غریب
این کریبان بکیرد ان دامن چندانکه مقربان حضرت
ان بزرك بر حال من واقف شدند و باکرام هم در
اوردند و برتر مقامی معین کردند اما من بتواضع فروتر
نشستم و کفتم **بیت** بکذار که بندهٔ کمینم تا در صف
بندکان نشینم کفت الله الله چه جای سخنست **مصرع**
بیت کر بر سر و چشم من نشینی نازت بکشم نازنینی
فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث

ذلت یاران درمیان امد **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق
الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد خدا راست
مسلم بزرکواری و لطف که جرم بیند و نان برقرار میداده
ولیکن خداوند بالا و پست حاکم را این سخن
عظیم پسندیده امد و اسباب معاش یاران فرمود
تا برقاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بکفتم و زمین خدمت ببوسید که و عذر
جسارت بخواستند و در حالت بیرون امدن این بکفتم
قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید روند
خلق بدیدارش از بسی فرسنك ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنك **حکایت** ملك
زاده را کنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد
و داد سخاوت بداد و نعمت و مال بی قیاس بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر اتش نه که چون عنبر ببویه بزرکی بایدت بخشندکی کن
که دانه تا نیفشانی نروید یکی از جلساء بی تدبیر
نصیحتش اغاز کرد ملوك پیشین این نعمت را بسعی
اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین
حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان
نباید که بوقت حاجت **قطعه** اکر کنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی چرا نستانی از هر یك
جوی سیم که کرد اید ترا هر روزی کنجی ملك
زاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق
طبعش نیامد مر ورا زجر فرمود و کفت خدای عز و جل
مرا مالك این مملکت کردانیده است تا بخورم و ببخشم

نه پاسبانم که نکه دارم بیت قارون هلاك شد که
چهل خانهٔ کنج داشت   نوشهروان نمرد که نام نکو
کذاشت حکایت اورده اند که نوشروان عادل را در
شکارکاهی صیدی کباب کردندی نمك نبود غلامی بروستا
فرستادند تا نمك اورند نوشران کفت نمك را بقیمت
بستانند تا رسمی نکردد وده خراب نشود کفتند
اندك ازین قدر چه خلل اید کفت بنیاد ظلم درجهان اول
اندك بوده است وهرکه امد بروی مزید کرد تا بدین
غایت رسید قطعه اکر زباغ رعیت ملك خورد ه
سیبی   براردند غلامان او درخت ازبیخ   به
پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد   زنند لشکریانش
هزار مرغ بسیخ بیت نماند ستمکار بد روزکار
بماند برو لعنت پایدار حکایت ظالمی را شنید که خانهٔ
رعیت خراب کردی تا خزینهٔ اباد کند بیخبر ازقول
حکما کفته اند هرکه خلق خدای تعالی را بیازارد   ان
الله لا یحب الظالمین   تا دل خلقی بدست ارد خدای تعالی
همان خلق را بروی کارد تا دمار ازروزکارش برارند
بیت   ان در سوزان نکند با سپند   انچه کند دود
دل مستمند دردمند لطیفه کویند سرور حیوانات
شیراست وکمترین جانوران خر وباتفاق خردمندان
خر بازبر به که شیر مردم در مثنوی مسکین خر اکرچه بی
تمیزاست   چون بار همی کشد عزیزاست   کاوان
وخران باربردار   به از ادمیان مردم ازار   ملك
را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد شکنجه
کشید وبانواع عقوبت بکشت حاصل نشود رضای

سلطان

سلطان تا خاطر بنك کان بجویی خواهی که خدای برتو
بخشد باخلق خدای کن نکویی عز اسمه اورده اند که
ازستم دیده کان برسر او بکذشت ودرحالت وتامل
قطعه نه هرکه قوت بازو ومنصبی دارد   سلطنت
بخورد مال مردمان بکذاف   توان بحلق فرو بردن استخوان
درشت   ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف حکایت
مردم ازاری را حکایت کنند سنکی برسر صالح زد
درویش را مجال انتقام نبود سنك باخود نکه میداشت
تا وقتی که ملك بران لشکری خشم کرفت ودرچاهش
کرد درویش درامد وان سنك را برسرش انداخت
کفت تو کیستی واین سنك راچرا برسرمن زدی
کفت من فلانم واین سنك همان سنکست که فلان
تاریخ برسرمن زدی کفت چندین مدت کجا بودی کفت
ازجاهت اندیشه می کردم اکنون که درچاهت یافتم
فرصت را غنیمت دانستم که کفته اند مثنوی نا سزایی
را چو بینی بختیار   عاقلان تسلیم کردند اختیار   چون
نداری ناخن درنده تیز   با ددان ان به که کمتر ستیز
هرکه با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد سیمین خودرا رنجه
کرد   باش تا دستش ببندد روزکار   پس بکام دوستان
مغزش برار حکایت یکی را ازملوك مرضی هایل بود که
اعاده ذکران موجه نیست طائفهٔ حکماء یونان متفق
شدند که مرین رنج را دوائی نیست مکر زهرهٔ ادمی
که بچندین صفت موصوف بود ملك فرمود تا طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که
حکما کفته اند دهقان پدر ومادر را بخواند ونعمت

بی کناهان خوشنود کردانید قاضی فتوا داد که خون یکی
ریختن از رعیت از برای سلامت نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی
اسمان کرد وبخندید ملك کفت درین چه جای
خنده است پسر کفت ناز فرزندان بر پدر و مادر
باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشاه
خاهند اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد وسلطان صلحت
خویش بهلاك من می بیند پس بجز خدای تعالی پناهی ندارم
بیت پیش که بر اورم ز دستت فریاد هم پیش تو
میخواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم بر امد
واب در دیده بکردانید کفت هلاك من اولیتر است
سر وچشمش را ببوسید ودر کنار کرفت ونعمتی
کران بخشید وازاد کرد وکویند که هم دران هفته
شفا یافت قطعه همچنان در فکر ان بیتم که کفت
پیل بانی برلب دریای نیل زیر پایت کر بدانی حال
مور همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندکان
عمرو لیث کریخته بود کسان در عقبش رفتند وباز
اوردند وزیر با وی غرض بود اشارت بکشتن او کرد
تا دیکر بندکان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو سر بر
زمین نهاد وکفت بیت هرچه رود بر سرم چون تو
پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند
راست اما بموجب انکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در روز قیامت با خون من کرفتار ایی واکر
بی کناه این بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرع بکش

تادر

تا در قیامت مؤاخذ نباشی کفت تاویل چه کونه کنم کفت
اجازت فرمایی تا من وزیر را بکشتم مرا انکه
بقصاص وبفرمای کشتن تا بحق کشته باشی
ملك بخندید و وزیر را کفت چه مصلحت بینی کفت
ای خداوند بصدقه کور پدرت این حرام زاده را
ازاد کن تا مرا در بلاء نیفکند کناه از منست که قول
حکما را معتبر نداشتم که کفته اند قطعه چو کردی با کلوخ
انداز بیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر
انداختی برروی دشمن حذر کن کاندر اماجش
نشستی حکایت ملك زوزن را خواجه بود کریم النفس
ونیك محضر که همکان را در مواجهه خدمت کردی
ودر غیبت نکویی کفتی اتفاقا ازو حرکتی در ملك
ناپسندیده امد مصادره کرد وعقوبت فرمود
سرهنکان ملك بسوابق نعمتا ومعترف بودند
وبشکران مرتهن در مدت توکیلا ورفق وملاطفت
کردندی وزجر ومعاقبت روا نمی داشتندی قطعه
صلح با دشمن اکر خواهی هر که که ترا در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن سخن اخر بدهن میکذرد
موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
انچه مضمون خطاب ملك بود از عهده بیرون بعضی
امد وبقیت ان در زندان بماند تا یکی از ملوك نواحی در
خفیه پیغامش فرستاد که ملوك ان طرف قدر چنان
بزرکواری ندانستند وبی عزتی کردند خاطر فلان
عزیز احسن الله خلاصه اکر بجانب ما التفات کند
در رعایت خاطرش هرچه تمامت سعی کرده شود

که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این
حروف را منتظر خواجه برین خوف یافت از خطر
اندیشه جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای
ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین
واقعه اطلاع یافت و ملک را اعلام کرد و گفت
فلانرا که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد
ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمودی قاصد را بگرفتند
و رساله بخواندند حسن بزرگان بیش از فضیلت این بنده
است و تشریف قبول که فرموده اند بنده را اجابت امکان
ان نیست بحکم انکه پرورده این خاندانم و باندک مایه
تغییر خاطر با ولی نعمت خود بیوفایی نتوان کرد بیت
انرا که بجای تست هر دم کرمی   عذرش بنه ار کند
بعمری ستمی   ملک را حق شناس او پسند آمد خلعت
و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم بیگناه
بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت شمارا
گناهی نمی بینم تقدیر خدای تعالی چنین بود که برین
بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر است
که سوابق نعمت بدین بنده داری و ایادی منت
و حکما گفته اند مثنوی گر گزندت رسد زخلق مرنج
که نه راحت رسد زخلق نه رنج   از خدا دان خلاف
دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه
تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد حکایت
یکی از ملوک عرب متعلقان دیوانرا فرمود که مرسوم
فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سائر خدمتکاران بلهو و لعب

مشغولند

مشغولند و در اداء خدمت متهاون صاحب دلی
بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق
جل و علا همین مثال دارد نظم دو بامداد گر آید کسی
بخدمت شاه   سوم هر آینه در وی کند بلطف
نگاه   امید هست پرستندگان مخلص را   که ناامید
نگردند ز آستان اله مثنوی مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست   که سیمای راستان
دارد   سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را
حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و تو
انگران را دادی بطرح صاحب دلی برو بگذشت
و گفت بیت ماری تو که هر که را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا
نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود   تا دعایی بر آسمان نرود
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
ظالم ازین سخن برنجید و روی ازو درهم کشید
و برو التفات نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیز
مش افتاد و سائر املاکش سوخت و از بستر نرمش بر
خاکستر گرمش نشاند اتفاق همان صاحب دل بر او
بگذشت شنیدش که با یاران خود می گفت ندانم که
این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل
درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند   بهم بر مکن تا
توانی دلی   که آهی جهانی بهم برکند   شنیدم که
بر تاج کیخسرو نوشته حکمت   چه سالها فراوان
و عمرهای دراز   که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد

زنت   چنانکه دست بدست آمد است ملک تما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت   حکایت
یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمد منتهی سیصد
و شصت بند فاخر درین علم دانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر
یک بند که تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی
پسر در قوت و صنعت و کس را با او مجال مقاومت نبودی
تا بجدی که روزی پیش ملک گفت اوستاد را فضیلتی
که بر منست از روی بزرگی و حق تربیتست و گرنه بقوت
از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این ترک
ادب از وی پسند نیامد بفرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع و معین ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت خاطر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی اوستاد دانست
که جوان بقوت از و برترست بدان یک بند غریب که از وی
نهان داشته بود با وی در آویخت جوان دفع آن ندانست
اوستاد بدو دست از زمین برداشت و بر بالای سر
برد و بر زمین زد غریو از خلق برخواست ملک فرمود
پادشاه بیردی تا اوستاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش
دعوای مقاومت کردی و سر نبردی پسر گفت ای
خداوند بزور و قوت بر من دست نیافت بلکه در علم
کشتی دقیقهٔ مانده بود که از من دریغ داشت امروز
بدان دقیقه بر من دست یافت اوستاد گفت از بهر چنین

روزنگاه داشتم که حکما گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت
آنکه از پرورندهٔ خود جفا دید   قطعه   یا وفا خود نبود
در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد   کس نیاموخت
علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد   حکایت   درویشی
مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو گذشت
درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیاورد
پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد
وزیر را گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوانند
که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا حرمت نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفتا بگو ملک را توقع خدمت از
کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه
ملوک از بهر پاس و رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت
ملوک   قطعه   پادشاه پاسبان درویش است   گرچه
نعمت بعز دولت اوست   گوسفند از برای چوپان
نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست   قطعه   یکی
امروز کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست   چون قضای
نوشته آمد پیش   گر کسی خاک مرده باز کند   نشناسد
توانگر از درویش   ملک را گفتار درویش استوار آمد
گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگربار زحمت
من ندهی گفت مرا پندی بده گفت   بیت   دریاب
کنون که نعمتت هست بدست   کین نعمت و ملک میرود

دست بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و همت خواست که روز و شب
بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از
عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و کفت اکر من
از خدا چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان
بودمی **قطعه** کر نبودی امید راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان
کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیکناهی
فرمان داد کفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست
آزار خود مجوی کفت چکونه کفت این عقوبت بر من
بیک نفس بسر آمد و بزه آن بر تو جاوید بماند **رباعی**
دوران بقا چو باد صحرا بکذشت تلخی و خوشی و زشت
و زیبا بکذشت پنداشت ستمکر که ستم بر ما کرد
در کردن او بماند و بر ما بکذشت ملک را نصیحت او
سودمند آمد و از سر خون او در کذشت **حکایت**
وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح مملکت
اندیشه میکردند هر یکی بر وفق دانش خود رای میزد
ملک نیز همچنین اندیشه میکرد بزرجمهر را رای ملک
اختیار افتاد وزیران در خفیه کفتندش رای ملک
چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم کفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همکنان در مشیت الله
است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی
ترست تا اکر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبه
ایمن باشم **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن اکر خود روز را

کوید

کوید شب است این بباید کفتن اینک ماه و پروین
حکایت شیادی کیسوان بر تافت که من علویم
و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج میایم و قصیده
پیش ملک برد که من کفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال
از سفر دریا آمده بود کفت من او را در عید اضحی در
بصره دیدم حاجی چکونه باشد دیکری کفت پدرش نصرانی
بود در ملاطیه علوی چکونه باشد و شعرش را در
دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند
که چندین دروغ چرا کفتی کفت ای خداوند روی زمین
سخنی دیکر بکویم اکر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی
سزاوار باشم کفت آن چیست ندانم کر این هم بسمع ملک
رسیده است باشد **قطعه** غریبی کرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ کر از بنده لغوی
شنیدی مرنج جهان دیده بسیار کوید دروغ
ملک بخندید و کفت ازین راست تر سخن در عمر خود
نکفته بفرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند
حکایت آورده اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت
آوردی و صلاح همکنان جستی اتفاقا بخطاب ملک
کرفتار آمد همکنان در موجب استخلاص او سعی نمودند
و موکلان در معاقبتش ملاطفت کردند و بزرکان دیکر
سیرت نیک او بپادشاه کفتند تا ملک از سر خطای او در
کذشت صاحب دلی برین حال اطلاع یافت و کفت تا دل
دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن
دیک نیکخواهان را هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن دهن سک بلقمه دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر امد
خشمناک که فلان سرهنگ زاده دشنام مادرم داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری را
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم انست که عفو
کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده نه چندانکه
انتقام از حد گذرد وانگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم **قطعه** نه مردست ان بنزدیک خردمند که با پیل دمان
بپیکار جوید بلی مرد انکس است از روی تحقیق که چون
خشم ایدش باطل نگوید **قطعه** یکی را زشت خویی داد
دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم
که خواهی گفتن انی که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت**
با طائفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق
شد و دو برادر بگردابی افتادند یکی از بزرگان ملاح را
گفت بگیر این هردو برادر را تا ترا صد دینار بدهم
ملاح تا یکی خلاص کردن دیگری هلاک شد گفتم
بقیت عمرش نمانده بود ازان سبب که در گرفتن او تاخیر
افتاد ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی راست است
و لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بسبب
انکه وقتی در بیابان مانده این مرا شتر نشاند و از
دست ان دیگر تازیانه خورده بودم در وقت طفلی
گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء
فعلیها و ما ربک بغافل عما تعملون **قطعه** تا توانی درون
کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش
مستمند برار که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر

بودند

بودند بمصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی
بازوان نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا
خدمت سلطان نمی کنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت
تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص یابی که حکما گفته اند
که نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین
بستن و بخدمت ایستادن **بیت** بدست اهک تفته
کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه**
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف
و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت زخدمت دوتا **حکایت** کسی پیش نوشروان
عادل مژده اورد که خدای عز و جل فلان دشمنترا برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت **بیت** مرا بمرگ
عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی
نیست **حکایت** گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
سخن گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا درین بحث
با ما سخن نمیگویی گفت وزرا مثال اطبا اند و طبیب
دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که رای شما بر
نهج صوابست مرا دران سخن گفتن حکمت نباشد
مثنوی چو کاری بی فضولی من براید چونکه
مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم نابینا در
چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت**
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف ان طاغی بغرور ملک مصر دعوی خدا کرد
نبخشم این مملکت را مگر بکمترین بندگان گویند که
سیاهی داشت کردن نام او خصیب بود ملک مصر را

بوی ارزانی داشت کویند عقل وکیاست او تا بجدی
بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت اوردند که پنبه
کاشته بودیم برکنار نیل باران بی وقت امد وتلف شد
کفت پشم بایستی کاشتن تا تباه نشدی صاحب دل
این کلام بشنید وکفت مثنوی اکر روزی بدانش
بر فزودی ز نادان تنك روزی تر نبودی بنادانان
چنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند
مثنوی بخت ودولت بکاردانی نیست جز بتایید اسمانی
نیست اوفتادست درجهان بسیار بی تمیز ارجمند و
عاقل خوار کیمیا کر بغصه مرده ورنج ابله اندر خرابه
یافته کنج حکایت یکی را از ملوك کنیزك چینی اورده
بودند خواست که درحالت مستی با او جمع اید دختر
مخالف کرد ملك درخشم کرفت واورا بسیاهی بخشید
که لب زیرینش کهٔ او ست از پره بینی کذشته بود
وزیرین بکریبان فروهشته هیکلی بود که صخره جینی
از طلعتش برمیدی وعین القطر از بغلش بکندیدی
بیت توکویی قیامت زشت روی بروختمست و
بر یوسف نکویی قطعه شخصی نه چنان کریه
منظر کز زشتی او خبر توان دار وانکه بغلش
نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد سیاه رادران
مدت اتفاق نفس طالب بود وشهوت غالب مهرش
بجنبید ومهرش برداشت بامدادان ملك کنیزك را جست
ونیافت ماجرا بکفتند درخشم کرفت وبفرمود تا سیاه
وکنیزك را دست وپای استوا بندند واز بام جوسق
بخندق دراندازند یکی از وزراء نیك محضر روی

صحیح اسم عفریت

شفاعت بر زمین نهاد وکفت سیاه بیچاره را درین
خطایی نیست بلکه سائر بندکان بخشش وانعام
خداوندی معتادند کفت واکر درمفاوضهٔ او شبی
تأخیر کردی چه شدی کفت ای خداوند نشنیده
اند قطعه تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد کرسنه در
خانهٔ خالی برخون عقل باور نکند کز رمضان
اندیشد ملك را این لطیفه خوش امد وکفت سیاه
را با تو بخشیدم اما کنیزك را چه کنم کفت کنیزك را
سیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم اورا شاید قطعه
هرکز از ابدوستی میسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد اب زلال نیم خورد دهان
کندیده قطعه دست سلطان دیکر کجا بیند چون
بسرکین درافتاد تورنج تشنه را دل دیکر کجا خواهد
اب زلال کوزه بکذشته بر دهان سلنج حکایت
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب ومشرق
بچه کرفتی که ملوك پیشین را خزائن وعمر ولشکری
بیش ازین بود وایشان را چنین میسر نشد کفت بعون
خدای تعالی هر مملکت را که کرفتم رعیتش را نیازردم
ونام پادشاهان جز بنیکویی نبردم بیت بزرکش
نخوانند اهل خرد که نام بزرکان بزشتی برد
قطعه این همه هیچست چون می بکذرد تخت
وبخت وامر ونهی وکیر ودار نام نیك رفتکان ضایع
مکن تا بماند نام نیکت پایدار باب دوم در اخلاق
درویشان حکایت یکی از بزرکان پارسایی کفت

که چه کویی در حق فلان عابد که دیکران در حق او بطعنه
سخن ناکفته اند کفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در
باطنش عیب نمی دانم قطعه هر کرا جامهٔ پارسا بینی پارسادان
ونیك مرد انکار ای ور ندانی که در نهادش چیست محتسب
را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم که سر بر
استان کعبه نهاده بود وروی در زمین می مالید و می
نالید ومیکفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
وجهول چه اید که ترا شاید قطعه عذر تقصیر خدمت اوردم
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از کناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند
وبازرکان بهای بضاعت من بنده امید اورده ام نه
طاعت وبدریوزه امده ام نه بتجارت اصنع بنا ما انت
اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله بیت وکر کشی ور جرم
بخشی روی وسر بر استانم بنده را فرمان نباشد
هرچه فرمایی برانم قطعه بر در کعبه سائلی دیدم
که همی کفت ومیکرستی خوش من نکویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر کناهم کش حکایت عبد القادر کیلانی را قدس
سره دیدم در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی کفت
ای خداوند ببخشای واکر مستوجب عقوبتم در قیامت
مرا نابینا برانکیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
قطعه روی بر خاک عجز می کویم هر سحرکه که
باد می اید ای که هرکز فرامشت نکنم هیچت از بنده
حکایت روزی بخانهٔ پارسایی در امد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنك شد پارسا را خبر شد
کلیمی که بران خفته بود در ره کذر دزد انداخت

نامحروم

نامحروم نکردد قطعه شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنك ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست وجنك مودت اهل صفا
چه در روی وچه در قفا نه چنان کز پشت عیب
کیرند وپیشت بپیش بمیرند در برابر چو کوسفند سلیم
در قفا همچو کرك مردم خوار بیت هر که عیب دیکران
پیش تو اورد وشمرد بی کمان عیب تو پیش دیکران
خواهد برد ما ز مردان باییم ونه از اهل نفاق
برین حال کوا حکایت تنی چند از روندکان متفق
سیاحت بودند وشریك رنج وراحت خواستم که
مرافقت کنم موافقت نکردند از کرم اخلاق بزرکان
بدیعست که روی از مصاحب مسکینان بر تافتن
وفائده دریغ داشتن که من در نفس خویش قدر
قدرت وقوت وسرعت می شناسم که در خدمت
مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر بیت ان لم اکن راکب
المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از ان میان
کفت ای یار ازین سخن که شنیدی دل تنك مدار
که درین روزها دزدی بصورت صالحان در امد
وجود را در سلك صحبت ما منتظم کرد بیت چه دانند
مردم که در جامه کیست نویسنده داند که در نامه
چیست از انجا که سلامت حال درویشانست کمان
فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند
بیت ظاهر حال عارفان دلقست این قدر بس
که روی در خلقست بیت در عمل کوش وهرچه
خواهی بوش تاج بر سر نه وعلم بر دوش ذاهدی

در پلاس پوشی نیست   زاهد پاك باش واطلس
پوس   ترك دنیا وشهوتش وهوس
پارسایی نه ترك جامه وبس   درکزاغند مرد می
باید   برمخنث سلاح جنك چه سود ارد فی الجمله
روزی تاشب رفته بودیم   وشبانکه بپای حصاری
خفته   دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت میروم او خود بغارت می رفت بیت
پارسابین که خرقه دربرکرد   جامهٔ کعبه راجل خر
کرد   چندانکه از نظر درویشان غایب کشت
وبر برجی بر رفت و درجی بدل دید تاروز روشن
شد ان تاریك دل میلغی راه رفته بود ورفیقان
بی کناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند ٥
وبزندان کردند اما عاقبت خلاص ازان تاریخ ترك
صحبت کفتیم وطریق عزلت کرفتیم که السلامة فی
الوحدة قطعه چو ازقومی یکی بی دانشی کرد   نه که
را منزلت ماند ونه مهرا   نمی بینی که کاوی درعلف زار
بیالاید همه کاوان ده را   کفتم سپاس ومنت
خدایرا که فوائد درویشان محروم نماندم اکرچه درصحبت
ایشان وحید شدم اما بدین حکایت که کفتم مستفید کشتم
وامثال مرا درهمه عمر این نصیحت بکار اید قطعه بیك
ناتراشیك درمجلسی   برنجد دل هوشمندان
بسی   اکر برکه پر کنند ازکلاب   سکی دروی افتد
کند منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود
چون برصفه بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او
بود وچون برنماز برخواستند بیشتر ازان کرد که عادت

اونبود

او نبود تا ظن صلاحیت درحق او زیاده کنند بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو می روی
بترکستانست   چون بمقام خویش باز امد
سفره خواست تا تناول کند   پسری داشت صاحب
فراست کفت در دعوت سلطان چیزی نخوردی
کفت درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار اید
کفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار اید
قطعه ای هنرها نهاده برکف دست   عیبها را
کرفته زیر بغل   تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندکی بسیم دغل حکایت یاد دارم که درعهد
طفولیت متعبد بودم وشب خیز ومولع بزهد وپرهیز
شبی درخدمت پدر نشسته بودم وهمه شب
دیده برهم نبسته ومصحف عزیز درکنار کرفته وطایفه
کرد ما خفته پدر را کفتم ازینها یکی سر برنمی ارد که دو
کانه نماز بکذارد   درخواب غفلت چنان خفته اند که
بی مرده اند کفت جان پدر تو نیز اکر بخفتی به که پوستین
خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد
پردهٔ پندار درپیش   اکر چشم خدا بینش ببخشند
نبینی هیچ کس عاجز تر از خویش حکایت بزرکی را در محفلی
همی ستودند ودر اوصاف جمیلش مبالغه همی نمودند
سربراورد وکفت من انم که من دانم شعر کفیت اذی یا
من تعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدر باطنی قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست   وزخبث باطنم
سرخجلت فتاده پیش   طاوس را بنقش ونکاری
که هست خلق   تحسین کنند واو خجل از پای

دست خویش حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که
مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او
مشهور بجامع دمشق در امد و برکنار برکهٔ کلاسه
طهارت می کرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد
و بمشقت بسیار از انجا خلاص یافت چون نماز را بپر
داختند یکی از اصحاب کفت مرا مشکلی هست کفت
ان چیست کفت یاد دارم که تو بر روی دیار مغرب
می رفتی و قدمت تر نشد امروز چه شد که درین
یك قامت اب هلاکت چیزی نمانده بود درین چه
حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بس از تأمل
بسیار سر بر اورد و کفت نشنیده که سید عالم
محمد مصطفی صلّی الله علیه و سلّم لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل و نه
کفت علی الدوام لی مع الله وقتی چنین که فرموده
بجبرائیل و میکائیل نبرداختی و دیکر وقت با حفصه
و زینب درساختی که مشاهدة الابرار بین التجلّی
والاستتار می نمایند و می بایند باز از خویش و اتش
ما تیز می کنی قطعه اشاهد من اهوی بغیر وسیلةٍ
فیلحقنی شان اضل طریقا یؤجج نارا یطفی برشة
ثم لذاك ترانی محرقا و غریقا حکایت منظوم یکی پرسید
ازان کم کرد فرزند که ای روشن کهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه
کنعانش نه دیدی بکفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیکر دم نهانست کهی بر طارم اعلا
نشینم کهی بر پشت پای خود نبینم اکر درویش

بر حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی
حکایت در جامع بعلبك کلمهٔ چند بطریق وعظ
میکفتم با جماعتی افسردهٔ دل مرده و راه از عالم
صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی کیرد
و اتش کرم من در هیزم تر ایشان اثر نمی کند دریغ
امدم تربیت ستوران و اینه داری در محلهٔ کوران
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این ایت که
قوله تعالی وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ
سخن بجایی رسانیده بودم که میکفتم قطعه دوست
نزدیکتر از من بمنست وین عجب ترکه من از وی
دورم چه کنم با که توان کفت که او در کنار من و من
مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ
قدح در دست که روندهٔ از کنار مجلس کزر کرد و دور
اخر در وی اثر کرد نعرهٔ چنان زد که دیکران بموافقت
او در خروش امدند که و خامان مجلس در جوش کفتم
تعجبا سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان
بی بصر قطعه فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع
از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار که تا
بزند مرد سخن کوی کوی حکایت شبی در بیابان مکه
از غایت بیخوابی پای رفتم نماند سر نهادم
و شتربان را کفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین
پیاده چند روز کز تحمل ستوده شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از
سختی کفت ای برادر حرم در پیش ای برادر
حرم او لو که در و حرامی در پس رفتی جان بردی

واکر خفتی مردی **بیت** خوش است زیر مغیلان
براه بادیه خفت   در شب رحیل ولی ترک جان بباید
کفت **حکایت** پارسائی را دیدم برکنار دریا که زخم
پلنک داشت که بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در
ان رنجور بود دمبدم شکر خدای تعالی میکرد پرسید
ندک شکر چه میکویی کفت الحمد لله بمصیبتی
کرفتارم نه بمعصیتی **قطعه** کر مرا زار بکشتن دهد
ان یار عزیز   تانکویی که در ان دم غم جانم باشد
کویم از بندهٔ مسکین چه کنه صادر شد   کو دل
ازرده شد از من غم انم باشد **حکایت** درویشی را
ضرورتی پیش امد کلیمی ازخانهٔ یاری بالضروری حاکم
فرمود که دستش را ببرند صاحب کلیم شفاعت کرد
که من او را بحل کردم کفت شفاعت تو حد شرع را فرو
نکذارم کفت راست فرمودی اما هرکه از مال وقف
چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملك
شیئاً هرچه درویشانست هرچه وقف محتاجانست
حاکم دست از و بداشت و کفت جهان بر تو تنك
امده بود که دزدی نکردی الا از چنان چنین یاری
کفت ای خداوند نشنیده که کفته اند خانهٔ دوستان
بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرو مانی
بسختی تن بعجز اندر مکن   دوشمنانرا پوستین
حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید و کفت
هیچت از ما یاد می اید کفت بلی هرکه که خدا را فراموش
میکنم هر سو ور انکش ز در خویش براند و انرا که
بخواند بدر کسی ندواند **حکایت** یکی از صلحا پادشاهی را

بخواب

بخواب دید در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید
که موجب درجات این چیست و سبب درکات
انچه که ما بخلاف این پنداشتیم کفت این بجهتست
درویشان در بهشت است وان بتقرب پادشاهان
در دوزخ **قطعه** دلقت بچه کار اید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار   حاجت
بکلاه برکی داشت نیست   درویش صفت باش و کلاه
تتری دار **حکایت** پیاده سر و پا برهنه با کاروان
حجاز از کوفه بدر امد و همراه ما شد خرامان همی رفت
و میکفت **نظم** نه بر اشتر بر سوارم نه چو اشتر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریار   غم موجود و پریشانی
معدوم نه دارم   نفسی می زنم اسوده و عمری بسر
ارم   اشتر سواری کفتش ای درویش کجا میروی
باز کرد که بسختی بمیری بشنید و قدم بر بیابان نهاد
و برفت چون بنخل محمود برسیدیم توانکر را اجل
فرا رسید ببالینش فراز امد و کفت ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار
کریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسب تیزرو که بماند   که خر لنك
جان بمنزل برد   بس که در خاك تندرستانرا
دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدیرا پادشاهی
طلب کرد عابد اندیشه کرد که داروی بخورم تا
ضعیف شوم تا اعتقاد در حق من زیاده کند
اورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**
انکه چون پسته دیدمش همه مغز   پوست بر پوست

بود همچو باز پارسایان روی در مخلوق پشت
بر قبله می کنند نماز **بیت** چون بندهٔ خدای خویش
خواند باید که بجز خدای نداند **حکایت** کاروانی را در
زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند و بازرگانان
گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند
فائده نداد **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان حکیم دران میان
بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت
با اینان بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند که دریغ
باشد که چندین نعمت ضایع گردد لقمان گفت دریغ باشد
کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه
بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه دل
چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری
طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج
بن جوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی
و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع
و مخالطت حظی بر گرفتمی چون نصیحت شیخم یاد
آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست
را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بجمع قومی برسیدم و دران
میان مطربی دیدم **بیت** گوئی رگ جان می گسلد

زخمه سازش ناسزاتر از آواز مرگ پدر آوازش گاهی
انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش
بیت یهاج الی صوت الاغانی لطیبها و انت
مغن ان سکت تطیب **بیت** نبیند کسی در سماعت
خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی **مثنوی** چون در
آواز بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون
روم فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم
و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم مؤذن بانگ
بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته
است درازی شب از مژگان من پرس یکدم
خواب در چشم نگشت بامدادان بحکم تبرک دستاری
از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم
در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من
در حق او برخلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من
حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی از ایشان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز این حرکت را مناسب
رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی
دادی که در همه عمرش درمی در کف او نبوده است
و قراضهٔ در دف **مثنوی** مطربی دور ازین خجسته
سرای کس دو بارش ندیده در یک جای
داشت چون بانگش از دهن برخاست خلق را موی
بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما
برد و حلق خود برید گفتم ای یار مصلحت آنست که زبان
تعرض کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد

کفت مرا نیز بر کیفیت این مطلع کردان تا همه کنان
تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم
کفتم مرا شیخ اجل بارها ترك سماع فرموده بود و موعظهای
بلیغ کفته و بخلوت و عزلت اشارت کرده و در سمع قبول
من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین
بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که
دیکر بار کرد سماع و مخالطت نکردم اواز خوش از کام و دهان
ولب و شیرین کر نغمه کند ورنه کند دل بفریبد ور پردهٔ
عشاق و صفاهان و حجازست از حنجرهٔ مطرب مکروه
نزیبد **حکایت** لقمان را کفتند ادب از که اموختی کفت از
بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند امد از فعل
ان پرهیز کردم **قطعه** نکویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی
نکیرد صاحب هوش و کر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانند ایدش بازیچه در کوش **حکایت** عابدیرا حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی در نماز
کردی صاحب دلی بشنید و کفت اکر نیم نان بخوردی
و بخفتی بسیار فاضلتر از ان بودی **قطعه** اندرون
از طعام خالی دار تا درون نور معرفت بینی بانهی
از حکمتی بعلت ان که پری از طعام تا بینی **حکایت**
بخشایش الهی کم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا ره
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در امد بیمن صحبت درویشان
و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمایده مبدل کشت و کت
از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان
بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول **بیت** بعذر و توبه
توان رستن از عذاب خدای ولیکن می نتوان از زبان مردم

رست چون طاقت جور زبانها نیاورد شکایت پیش
پیر طریقت برد شیخ بکریست و کفت شکر این نعمت چه
کونه کذاری که بهتر از انی پندارندت **قطعه** چند کویی که
بداندیش و حسود عیبجویان من مسکین اند کهی بخون
ریختنم برخیزند که ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت کویند خلق به که بد باشی و نیك کویند و
لیکن مرا بین حسن ظن همکنان در حق من بکمالست و من در
عین نقصان کرانها که بمن کفتنی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی
بیت انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری
و اعلانی **قطعه** در بسته بروی خود ز مردم تا عیب
نکسترند مارا در بسته چه سود عالم الغیب دانای
نهان و اشکارا **حکایت** یکی از مشایخ کله کردم که فلان در حق
من کواهی داده است نفساد کفت بصلاحش خجل کن
نظم تو نیکو روش باش تا بدسکال بنقص تو کفتن نیابد مجال
چو اهنك بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد کوشمال
حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصرف
چیست کفت پیش ازین اول طایفهٔ بودند در جهان پراکنده
بر صورت بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده
قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهای اندر
صفایی نبینی کرت مال و جاهست و زرع و تجارت چو
دل با خداست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که کاروانی همهٔ
شب رفته بودم و سحر در کنار بیشهٔ خفته شوریده که دران سفر
همراه ما بود نعرهٔ بزد و راه بیابان کرفت و یك نفس ارام نیافت
چون روز شد کفتمش این چه حالتست کفت بلبلانرا دیدم که
بنالش در امده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از اب

وبهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح
رفته و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم
که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط
آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحب
دل همدم و هم قدم من بودند وقتها زمزمه کردندی و بیتی
چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنی هلال
کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از
هوا در آوردی اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد و عابد را
بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد
و ترا اثر نمی کند **نظم** دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری اشتر بشعر عرب
در حالتست گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری **بیت**
شتر را چو شور و طرب در سرست اگر آدمی را نباشد خرست
بیت او عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون
البان لا الحجر الصلد **مثنوی** بذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند درین معنی که گوش است بلبل بر گلش تسبیح
خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست **حکایت** یکی
از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آمد
تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید اتفاقا
اول کسی از در شهر در آمد گدایی بود که در همه عمر لقمه

اندوختی

اندوختی و خرقه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت
وصیت ملک بجای آوردند تسلیم ملک و مفاتیح قلاع و خزاین
بدو کردند مدتی مملکت راند تا بعض از امراء دولت گردن
از متابعت او بپیچانیدند ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند سپاه و رعیت بهم
بر آمدند و برخی از بلاد از دست تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر بود تا یکی از دوستان قدیمش
که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را چنان
مرتبه دید و گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلند یاوری کرد
و اقبال دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین
پایه رسیدی ان مع العسر یسرا شکوفه گاه شکفته و گاه
خوشیده درخت وقتی برهنه وقتی پوشیده گفت ای
برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیتست آنگه که تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز تشویش جهانی **مثنوی** اگر دنیا نباشد در
دمندیم و گر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان
آشوب تر نیست که رنج خاطرست ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که
دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب
او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش
به که بذل کما از بذل غنی **بیت** اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** یکی را دوستی بود که
عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت که
فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نمی خواهم که ببینم
قضا را از دوستان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست اما دوست دیوانی را

وقتی توان دید که معزول باشد و مرا احت خویش در رنج
او نمی باید **قطعه** در بزرگی و دار و گیر و عمل   ز اشیان
فراغتی دارند   روز در ماندگی و معزولی   درد دل
پیش دوستان ارند   ابو هریره رضی الله عنه هر
روز بخدمت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم امدی
گفت یا ابا هریره   زرنی غبا تزدد حبا   هر روز میا
تا محبت زیاده شود **لطیف** صاحب دلی را گفتند بدین خوبی
که افتابست نشنیدیم که کس او را دوست گرفتست و عشق
اورده گفت از برای انکه هر روزش توان دید مگر زمستان
محجوبست **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن
نه چندانکه گویند بس   اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید
شنیدن ز کس **حکایت** یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن
گرفت و طاقت ضبط ان نداشت بی اختیار ازوی صادر شد گفت
ای دوستان مرا در انچه کردم اختیاری نبود و بزه ان بر من
ننویسند و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید
بیت   شکم زندان باد است ای خردمند   چو باد اندر
شکم پیچد فرو هل   که باد اندر شکم بار است بر دل
بیت حریف ترش روی ناسازگار   چو خواهد شدن
دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران دمشقم ملالتی
پدید امده بود سر بر بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس
گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلوس
با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که
سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت و
گفت ای فلان این چه حالتست و چه گونه می گذاری
قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت   که از

نداد هیچ عاقل باد در بند

خدای نبودم بدیگری پرداخت   قیاس کن چه حالت بود
درین ساعت   که در طویلهٔ نامردم بباید ساخت
بیت   پای در زنجیر پیش دوستان   به که با بیگانگان
در بوستان   بر حالت من رحمت اورد و بده دینار از قید فرنگم
خلاص کرد و با خود بحلب برد دختری داشت بعقد نکاح
من در اورد بکابین صد دینار چون مدتی بر امد دختر بدخوی
و ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا
منغص داشتن اغاز کرد چنانکه گفته اند **مثنوی** زن بد در
سرای مرد نیکو   هم درین عالمست دوزخ او   زینهار از
قرین بد زینهار   وقنا ربنا عذاب النار   باری زبان تعنت
دراز کرده همی گفت تو ان نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ بده
دینار خریدی گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینار بدست
تو گرفتارم کرد **مثنوی** شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید
از دهان و دست گرگی   شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند ازوی بنالید   که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چون می گذرد گفت همه
شب در مناجات   و سحر در دعا و حاجات و همه روز در بند
اخراجات   و لوازم ملک را اشارت عابد معلوم گشت و فرمود
وجه کفاف او معین دارند **مثنوی** ای گرفتار پای بند عیال
دگر ازاده گی مبند خیال   غم فرزند و نان و جامه و قوت   باز
داردت ز سیر ملکوت **مثنوی** همه روز اتفاق می سازم   که بشب با
خدای پردازم   شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد با
مداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در بیشه سالها
عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه انطرف بحکم

زیارت بنزدیك او رفت کفت اکر مصلحت بینی در شهر از برای
تو مقامی سازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود که و
دیکران ببرکات انفاس شما مستفید شوند و باعمال صالح
شما اقتدا کنند عابد این سخن را قبول نکرد ارکان دولت
کفتند پاس خاطر ملك مصلحت انست که چند روزی
شهر درایی اکر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی
پذیرد اختیار باقیست اورده اند که عابد بشهر درامد
بستان سرای خاص ملك را از برای او پرداختند مقامی
دلکشای وروان اسا مثنوی کل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد
عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز وافانین
علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار ملك در حال
کنیزك خوب روی پیشش فرستاد نظم ازین مه پاره
عابد فریبی ملائك صورتی طاووس زیبی بعد از
دیدنش صورت نبندد وجود پارسایانرا شکیبی همچنان
در عقبش غلامی بدیع الجمال ولطیف الاعتدال فرستاد
هلك الناس حوله عطشا وهو ساق یری
ولا یسقی دیده از دیدنش نکشتی سیر همچنان
کز فرات مستسقی عابد لقمهٔ لذیذ خوردن کرفت وکسوت
لطیف پوشیدن واز فواکه ومشموم حلاوت وتمتع یافتن
ودر جمال غلام وکنیزك نظر کردن وخردمندان کفته
اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرك
بیت در سر کار تو کردم دل ودین با همه دانش مرغ
زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی ترسم ان نرکس مستانه
بیغما ببرد فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال امد چنانکه

کفتند

کفته اند قطعه هر که هست از فقیه وشیخ ومرید وز زبان
اوران پاك نفس چون بدنیای دون فرود امد بعسل
در بماند پای مکس کر شاهدان دینی ودین بردند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت کزیده اند زینهار اکر بدانه
فاش نظر کنی می دانکه دام زلف برو کسترده اند
باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید که از هیات
نخستین بکردیده وسرخ وسفید کشته وفربه شده
وبر بالش دیبا تکیه زده وغلامی پری پیکر با مروحهٔ
طاوس بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی
کرد واز هر دری سخن کفتند تا ملك بانجام سخن کفت من
این دو طائفه در جهان دوست دارم علماء وزهاد
وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود کفت ای ملك شرط
دوستی انست که با هر دو طائفه نیکوئی کنی علما را زر بده
دیکران بخوانند وزهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند
بیت نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد زاهدی
دیکر بدست ار قطعه انرا که سیرت خوش وسریست
با خدای بی نان وقف لقمه دریوزه زاهدست
انکشت خوب روی وبناکوش دلفریب بی کوشوار و
خاتم فیروزه شاهدست درویش نیك سیرت
وفرخنده رای را نان رباط ولقمه دریوزه کو مباش
خاتون خوب صورت وپاکیزه روی را نقش
ونکار وخاتم فیروزه کو مباش تا مرا هست ودیکرم
باید کر نخوانند زاهدم شاید موافق این سخن حکایت
پادشاهی را مهمی پیش امد کفت اکر انجام این حکایت بر
مراد من باشد چندین درم زاهدانرا بدهم وفای

شرط بموجب شرط لازمش امد لاجرم یکی از بندکان
خاص را کیسهٔ درم داد تا بزاهدان تفرقه کند کویند ان غلام
عاقل و هوشیار بود همه روز بکردید و شبانکه باز امد
و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و کفت چندانکه زاهدانرا
طلب کردم نیافتم کفت این چه حکایتست انچه من دانم درین
شهر چهارصد زاهدند کفت ای خداوند جهان انکه
زاهدست نمی ستاند و انکه می ستاند زاهد نیست ملک
بخندید و ندیمانرا کفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ
خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
لکن حق بجانب اوست **بیت** زاهد که درم کرفت و دینار
زاهدتر ازو یکی بدست ار **حکایت** یکی از علماء راسخ را پرسید
ند که چه کویی در نان وقف کفت اکر از بهر جمعیت خاطر
و فراغ عبادت می ستانند حلالست و اکر مجموع از بهر
نان می نشینند حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت کرفته
اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت**
درویشی بمقامی رسید که صاحب ان بقعه کریم النفس
بود طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذلهٔ
و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی کفتند درویش
راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده
بود یکی از ان میان بطریق انبساط کفت ترا هم چیزی بباید
کفت درویش جواب داد که مرا چون دیکری فضل و بلاغتی
نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید
همکنان برغبت و ارادت کفتند بکوی **بیت** من کرسنه
در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان
همه پسندیدند و سفره پیش اوردند صاحب دعوت

کفت

کفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته می سازند
درویش سر براورد و کفت **بیت** کوفته در سفرهٔ من کو
مباش کوفته را نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی
پیر را کفت چه کنم کز خلایق زحمت اندرم از بسیاری که
بزیارتم همی ایند اوقات عزیزم از تردد ایشان تشویش
حاصل می شود کفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده
و هرچه توانکرانند ایشان چیزی بخواه که دیکر کرد تو کردند
بیت کر کدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع
برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را کفت هیچ ازین سخنان
دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت انکه ایشانرا نمی بینم
کرداری موافق کفتار قوله تعالی اَتَأمُرُونَ النَّاسَ بِالبِرِّ
وَتَنسَونَ اَنفُسَکُم **مثنوی** ترک دنیا بمردم اموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که کفت باشد
و بس هرچه کوید نکیرد اندر کس عالم انکس بود که بد نکند
نه بکوید بخلق و خود نکند **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری
او خویشتن کمست کرا رهبری کند پدر کفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از
فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود
و همی کفت ای مسلمانان چراغی فرا ره من دارید زنی فاجره بشنید
و کفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبهٔ بزازانست انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا
تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه** کفت عالم بکوش جان
بشنو ور نماند بکفتنش کردار باطلست انکه مدعی کوید
خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که کیرد اندر کوش

ورنوشته است پند در دیوار **حکایت** صاحب دلی بمدرسه
آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را کفتم میان
عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
کفت آن کلیم خویش بدر می‌کشد ز موج وین جهد می‌کند که بکیرد
غریق را **حکایت** یکی مست بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار
از دست رفته عابدی بر سر او درکذشت و در حالت مستقبح
او نظر کرد **نظم** اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما یا من
یقبح لغوی لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا روی از کنهکار
ببخشایندکی در وی نظر کن اکر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان کذر کن **حکایت** طایفهٔ رندان بانکار
درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا کفتند و برنجانیدند و
بزدند شکایت پیش طریقت برد که بر من چنین حالتی رفت کفت
ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت
تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام **بیت**
دریای فراوان نشود تیره بسنک عارف که برنجد تنک آب
است هنوز **قطعه** کر کزندت رسد تحمل کن که بعفو از کناه
پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش
از آنکه خاک شوی **حکایت منظوم** این حکایت بشنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از کرد راه و رنج رکاب
کفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بند
ه بارکاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم کاه و بیکاه
در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار بیابان کردباد
در راه و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو
بیشترست تو بر بندکان مه رویی حسن با کنیزان یاسمن
بوی یاسمن من فتاده بدست شاکردان سفر پای بند و

سرکردان کفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان
دارم هر که بیهوده کردن افرازد خویشتن را بکردن
اندازد **حکایت** یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید بهم
برآمده و در خشم رفته و کف بر دهان آورده و کفت این را
چه حالست کسی کفت فلان او را دشنام داده است کفت
این فرومایه هزار من سنک بر میدارد یک سخن نمی‌آرد لاف
سرپنجکی و دعوی مردی بکذار عاجز نفس فرومایه چه مردی
چه زنی که از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست
که مشتی بزنی بر دهنی **قطعه** اکر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک
دارد اکر خاکی نباشد آدمی نیست هر آن منعم که کبر و کل
دارد حقیقت او سزای منعمی نیست **حکایت** بزرکی را
پرسیدند از سیرت اخوان صفا کفت کمینه آنکه مراد خاطر
یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما کفته‌اند هر که در
بند خویشتن است نه برادر و نه خویش است **بیت** همراه
اکر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ
تو نیست **بیت** چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع
رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که مدعی درین بیت
بر من اعتراض کرد و کفت حق جل و علا در کتاب مجید
از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده
و آنچه تو کفتی مناقض آنست کفتم غلط کردی که موافق قرآنست
بیت هزار خویش بیکانه از خدا باشد فدای یک تن بیکانه
کاشنا باشد **حکایت منظومه** پیرمردی لطیف در بغداد دخترش
را بکفشدوزی داد مردک سنکدل چنان بکزید لب
دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه
دندانست چند خایی پیش نه انبانست بمزاحت نگفتم
این گفتار هزل بگذار و جد از و بردار خوی بد در طبیعتی
که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست حکایت
فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان
رسیده و با وجود جهاز و نعمت بمناکحت او رغبت نمی نمود
بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند
آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده
نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم بینا شود و دخترم را طلاق دهد
مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی
بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان
بفراست دریافت و گفت ای پادشاه ما درین دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر
مثنوی اگر کشورگشایی کامرانست وگر درویش حا
جتمند نانست دران حالت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت مملکت بربست
خواهی گدایی خوشترست از پادشاهی ظاهر درویشان
جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده قطعه نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
که خلاف کنندش بجنگ برخیزد وگر ز کوه فرو غلطد
آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت
و ایثار و قناعت و توحید و توکل بحسب الافعال بحسب

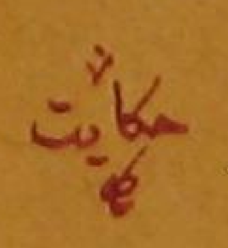
الصفات بحسب الذات توکل و اعتماد و تسلیم و تحمل هر که
بدین صفتها موصوف بحقیقت درویشست اما هرزه
گوی و بی نماز و هوا پرست و هوس باز که روزها بشب آرد
در بند شهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت
و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رندست
اگرچه در عباست قطعه ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری حکایت منظومه دیدم گل تازه چند
دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه
ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت
خاموش که صحبت نکند فراموش گر نیست جمال و رنگ و
بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ
نعمت قدیمم گر بی هنرم وگر هنرمند لطفست امیدم از
خداوند با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی
ندارم او چارهٔ کار بنده داند هیچ وسیلتش نماند
رسمیست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بار
خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی ره
کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که
سر بتابد زین در که دری دیگر نیابد حکایت حکیمی را پرسید
از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنرا که سخاوتست
شجاعت حاجت نیست نوشتست بر گور بهرام
گور که دست کرم به ز بازوی زور قطعه نماند حاتم
طایی ولیک تا ابد بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سؤال از جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست   کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده بودند در
مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد
و این عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه
نظر کرد و گفت من بسلطنت برسیدم و تو همچنان در مسکنت
بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزون
ترست که میراث پیغمبران یافتم و ترا میراث فرعون و هامان
رسید مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که
از دستم بنالند   کجا خود شکر این نعمت گزارم   که زور
مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
میسوخت و رقعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین
بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق   کسی گفتش چه
نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته
اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت
دارد گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت
پیش یکسی بردن که گفته اند قطعه هم رقعه دوختن
به و الزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست   رفتن بپای مردی
همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیب
حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرستاد

سالی

سالی چند در دیار عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد و
معالجتی از وی نخواست روزی پیش رسول علیه السلام
آمد و گله کرد که مرا برای معالجهٔ اصحاب فرستادند و هیچکس
درین مدت بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر من بنده متعین
است بجای آرم رسول فرمود که این طایفه را طریقی هست
تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی
دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی
پس زمین خدمت ببوسید و رفت مثنوی سخن آنگه کند حکیم
آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز   که ز ناگفتنش خلل
زاید   یا ز ناخوردنش بجان آید   لاجرم حکمتش
بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار حکایت یکی توبه
بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت چنین
شناسم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی
باریکترست و نفس را چنین که تو می پروری زنجیر می گسلاند
در روز آید که ترا بدرد یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده
شد خواجه را بدرید حکایت در سیرت اردشیر بابکان
آمده است حکیمی عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام
باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت میکند گفت این
چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی
ذلک فانت حامله این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه برین
زیاده کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر
کردنست   تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست
حکایت دو درویش خراسانی که ملازم صحبت یکدگر
بودندی سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب
افطار کردی و آن دیگری قوی بود روزی سه بار خوردی

اتفاق بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار شدند
هر دو را بخانه کردند و درش را بگل بر آوردند بعد از دو
هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را دیدند
مرده و ضعیف را جان بسلامت برده درین عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این چه عجب بودی که آن یکی بسیار خور
بوده طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد وان دیگر خویشتن
دار بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی
پیش آید سهل گیرد وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسرش
را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور
گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان
گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت
اندازه نگه دار قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا
بیت نه چندان مخور کز دهانت برآید نه چندانکه از ضعف
جانت برآید قطعه با آنکه از وجود طعامست حظ
نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گل
شکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر
خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت
چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت معده
چو پر گشت و شکم در درد خاست سود ندارد همه اسباب
راست بقالی درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر
روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره
نبود صاحب دلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن



بطعام

بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه ترک
احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت
قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی
هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی شاید قدری بدهد و گویند کان بازرگان ببخل
معروف بود بیت که بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت
اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند
یا نکند بهرحال خواستن ازو زهر قاتلست بیت هرچه از دونان
بمنت خواستی در تن افزودی وز جان کاستی و حکما گفته
اند اگر آب حیات را فی المثل آب روی فروشند دانا نخرد که مردن
بعزت به از زندگانی بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست
خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی حکایت
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از
بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع
او درهم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح
آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که
عیش برو نیز تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه و خندان
رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی در
وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم عالم پس از
چند روز چون محبت معهود برقرار ندید گفت بیت
بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب والقدر
مخفوض بیت نانم افزود و آب رویم کاست بی نوایی
به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش

امد کسی کفتش فلان نعمت بی قیاس دارد تر اکر حاجت
نوافف کرده همانا در قضای ان توقف روا ندارد کفت
من او را ندانم کفت منت رهبری کنم دستش بکرفت تا بمنزل
ان کس در اورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند
نشسته سخن نکفت و باز کشت کسی کفتش چه کردی
کفت عطای او بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزد
دیک ترش روی   کز خوی بدش فرسوده کردی
اکر کویی غم دل با کسی کوی   کز رویش بنقد اسوده
کردی **حکایت** خشک سالی در اسکندریه بدید امد
چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و
درهای اسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین و اسمان
پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی
و مور   که بر فلک نشد از بی نوایی فغانش   عجب
که دود دل خلق جمع می نشود   که ابر کردد و سیلاب
دیده بارانش   در چنین سال مخنثی دور از دوستان
سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت
بزرکان و بطریق اهمال از ان در کذشتن هم نشاید
که طایفه بر عجز کوینده حمل کنند بر این دو بیت اختصار کنیم
که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری
قطعه کر تتر بکشد ان مخنث را   تاتاریرا بدان
نباید کشت   چند باشد چو جسر بغدادش   اب در
زیر وادی بر پشت   چنین شخصی که طرفی از نعت
او شنیدی دران سال نعمت بیکران داشت تنک دستان را
سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی کروهی
درویشان از جور فاقه بجان امده اهل دعوت او کردند

ومشورت

و مشورت بمن اوردند سر از موافقت ایشان باز زدم
و کفتم **قطعه** نخورد شیر نیم خورده سک   کر بسختی بمیرد
اندر غار   تن به بیچارکی و کرسنکی   بنه و دست
پیش سفله مدار   کر فریدون شود بنعمت و مال   بی هنر
را بهیچ کس مشمار   پرنیان و نسیج بر نا اهل   لاجورد
طلاست بر دیوار **حکایت** حاتم طایی را کفتند هیچ از خود
بزرکتر همت در جهان دیده یا شنیده روزی چهل
شتر قربان کرده بودم و با امراء عرب بکوشه صحرای
بیرون رفتیم خارکنی را دیدم که پشته خار فراهم
اورده کفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط
او کرد امده اند کفت   هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طای نبرد   من او را بهمت و جوانمردی
برتر از خود دیدم **حکایت** موسی علیه السلام درویشی
را دید از برهنکی بریک اندر نهان شده کفت یا موسی
دعا کن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد که از بی طاقتی بجان
امده ام موسی علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را
دستکاهی داد بعد از چند روز که از مناجات باز امد
دیدش کرفتار و خلق انبوه بر و کرد امده موسی علیه
السلام کفت این را چه حالتست کفتند خمر خورده است
و عربده کرده و یکی را کشته اکنون قصاصش میکنند
بیت کربه مسکین اکر پر داشتی   تخم کنجشک از
جهان برداشتی **بیت** عاجز باشد که دست قدرت
یابد   برخیزد و دست عاجزان برتابد   موسی علیه
السلام بحکمت جهان افرین اقرار کرد و از تجاسر خود
بر خویش استغفار ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا

فی الارض بیت ماذا اخاضكه یا مغرور فی الخطر حتی
هلكت فلیت النمل لم یطر ومن العصمة ان لا تقدر
نظم سفله چو جاه امد سیم و زرش سلی خواهد
بحقیقت سرش این مثل اخر نه حكیمی زد ست مور
همان به كه نباشد پرش حكمت پدر را عسل بسیار است
ولیكن پسر كرمی دار است بیت انكس كه توانكرت
نمی كرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند حكایت اعرابی را
دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حكایت همی كرد كه وقتی در
بیابان راه كم كرده بودم و از زاد معنی بمن چیزی نمانده
بود دل بر هلاك نهادم ناكاه كیسهٔ یافتم پر از مروارید
هركز ان ذوق و شادمانی فراموش نكنم كه پنداشتم كندم
بریانست و باز فراموش نكنم ان تلخی و نا امیدی كه معلوم كردم
كه مروارید ست قطعه در بیابان خشك و ریك روان
تشنه را در دهن چه دُر چه صدف مرد بی توشه
كو فتاد از پای در كمربند او چه زر چه خزف حكایت
یكی عرب در بیابان از غایت تشنكی میكفت نظم یا لیت
قبل منیتی افوز بمنیتی نهرا تلاطم ركبتی فاظل املاء
قربتی حكایت همچنین در قاع بسیط مسافری كم
شده بود و قوت و قوتش نمانده و درمی چند در میان
داشت بسیاری بكردید راه بجایی نبرد و بسختی
هلاك شد طائفهٔ بر سر او رسیدند و درمها دیدند پیش
رویش نهاده و بر خاك نوشته قطعه كر همه زر جعفری
دارد مرد بی توشه بر نكیرد كام در بیابان فقیر
سوخته را شلغم پخته به كه نقرهٔ خام حكایت هركز از دور
زمان ننالیده بودم و روی از كردش اسمان در هم

نكشید

نكشیده مكر وقتی كه پایم برهنه مانده بود و استطاعت
پای پوش نداشتم بجامع كوفه در امدم دلتنك یكی را
دیدم كه پای نداشت سپاس نعمت حق بجای اوردم
و بر بی كفشی صبر كردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم
سیر كمتر از برك تره بر خانست وانكه را دستكاه
و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست
حكایت یكی از ملوك با تنی چند از خاصان در شكار
كاهی بزمستان از عمارت دور افتاد شب در امد خانهٔ
دهقانی دیدند ملك كفت شب انجا رویم تا زحمت سرما
نباشد از وزرا كفت لایق قدر بلندی پادشاهان
نباشد كنجا بخانهٔ دهقانی ركیك بردن هم اینجا خیمه
زنیم و اتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری از طعام
ترتیب كرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت ببوسید
و كفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیكن نخواستند كه قدر دهقان بلند شود ملك را
سخن كفتن او مطبوع امد شبانكاه بمنزل او نقل كردند
بامدادان خلعت و نعمت بخشید شنیدم كه در ركاب
ملك قدمی چند رفت و كفت قطعه ز قدر و شوكت
سلطان نكشت چیزی كم از التفات بمهمان سرای
دهقانی برد كلاه كوشهٔ دهقانی بافتاب رسید
كه سایهٔ بر سرش انداخت چون تو سلطانی حكایت
كدایی هول را حكایت كنند كه نعمت فراوان داشت یكی
از ملوك او را كفت می نماید كه مال بیكران داری و ما را
مهمی هست اكر برخی از ان دستكیری كنی بحكم رعایت
و فرض چون ارتفاع ولایت برسد وفا كرده شود

گفت لایق قدر بلند خداوند جهان نباشد که دست
بمال چون من گدایی آلوده کردن که جو جو مزاحم او ردام گفت
غم نیست که بکافران می دهم **بیت** قالوا عجین الکلس
لیس بطاهر قلنا نسد به شقوق المبرز **بیت** گر آب
چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می شویم چه
باکست شنیدم که سر از فرمان باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی و ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر
و توبیخ ازو مستخلص کردند **مثنوی** بلطافت چو بر نیاید
کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن
نبخشاید گر نبخشد بر و کس شاید **حکایت** بازرگانی
را دیدم که صد پنجاه شتر بار داشت و چهار بند و خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب
نیارامید و از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستانست و این
کاغذ قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس
ضمین گهی گفتی که خاطر اسکندریه دارم هوای خوشست
باز گفتی که دریای مغرب مشوشست گفت سعدیا سفر
دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش
بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن شنیدم که آنجا قیمت
عظیم دارد و از آنجا چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند
آرم و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و خلب و برد
یمانی به پارس ترک تجارت کنم و بدکانی نشینم چندان
ازین مالخولیا بگفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی
تو نیز سخنی بگوی از آنها دیده یا شنیده گفتم

برت

رباعی آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری
در افتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت
پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که بیخل اندر جهان
چنان معروف بود که حاتم طایی بسخا ظاهر حالش بنعمت دنیا
آراسته و خست نفس جبلی در نهادش آنچنان متمکن نانی را
بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننوازدی و سگ
اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله خانهٔ او را
کسی ندیدی در گشاده **بیت** درویش بجز بوی طعامش
نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته و خیال فرعونی
در سر قوله تعالی حتی اذا ادرکه الغرق کناگاه باد مخالف
گرد کشتی بر آمد چنانکه گفته اند **بیت** با طبع ملولت چه کند دل
که بسازد شرط همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا
بر آورد و فریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین **بیت** دست تضرع
چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در
بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان خویشتن
هم تمتعی برگیر وانکه این خانه را ز تو خواهد ماند خشتی
از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقاریب
درویش داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن
بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند اتفاق در آن هفته
یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پری
پیکر در پی او روان با خود گفتم **قطعه** وه که گر مرده باز
گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سختی
بودی بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش کشیدم

وانانکه از مرگ خویشاوند
ما

وکفتم بیت بخور ای نیك سیرت وسره مرد کان نکون
بخت کرد ونخورد حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی در
دام افتاد طاقت ضبط ان نداشت ماهی برو غالب امد
ودام از دستش در ربود قطعه شد غلامی که اب جوی
ارد اب جوی امد وغلام ببرد دام هر بار ماهی اوردی
ماهی این بار رفت ودام ببرد دیکر صیادان دریغ
خوردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی
نکاه داشتن کفت اول ضاد ای برادران توان کرد که مرا روزی
نبود وماهی همچنان بیت صیادی روزی در دجله
ماهی نکیرد وماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت
دست وپا بریده هزار پایی را بکشت صاحب دلی برو بکذشت
وکفت یا هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از
بی دست وپای نتوانست کریخت مثنوی چون اید ز پی
دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان
دشمن بپای رسید کانی کیانی نشاید کشید حکایت
ابلهی دیدم سمین که خلعتی ثمین در بر ومرکب تازی در
زیر وقصب مصری بر سر کسی کفت ای سعدی چه کونه
بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم کفتم خط زشت
است که باب زر نوشت است شعر قد شابه بالوری
حمار عجلا جسدا له خوار قطعه با دمی نتوان کفت
ماند این حیوان بجز دراعه ودستار ونقش بیرونش
بکرد همه اسباب وملك وهستی او هیچ چیز
نیابی حلال جز خونش قطعه شریف اکر متضعف شود
خیال مبند که پایکاه بلندش ضعیف خواهد ور
استانه سیمین بمیخ زر بندد کمان مبر که یهودی

شریف خواهد حکایت دزدی کدایی را کفت شرم نداری
که برای جوی سیم که دست پیش هر لئیم دراز میکنی کفت
بیت دست دراز از پی یك حبه سیم به که ببرند
انکی ونیم حکایت مشت زنی حکایت کنند که از دهر
مخالف بجان امده بود واز حلق فراخ ودست تنك بفغان
مشورت پیش پدر برد واجازت خواهست که عزم سفر
دارم که مکر بقوت بازو دامن کامی بکف ارم بیت
فضل وهنر ضایعست تا ننمایند عود بر اتش نهند و
مشك بسایند پدر کفت ای پسر خیال محال از سر
بدر کن وپای قناعت در دامن سلامت کش که بزرکان کفته
اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند کرفت دامن دولت بزور کوشش بی
فائده وسمه بر ابروی کور بیت اکر بهر سر مویت هنر دو صد
باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد بیت چه کند
زورمند واژون بخت بازوی بخت به که بازوی
سخت پسر کفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت
خاطر وجذب فواید ودیدن عجایب وشنیدن غرایب
وتفرج بلدان ومحاورت خلان وتحصیل جاه وادب و
مزید مال ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزکاره
چنانکه سالکان طریقت کفته اند چنین که طریقه
قطعه تا بدکان وخان در کروی هرکز ای خام ادمی
نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از ان روز کز
جهان بروی پدر کفت ای پسر بدین نمط که بیان کردی
منافع سفر بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست
مسلم ومفوض در نخستین بازرکانی که وجود نعمت

ومكنت غلامان وكنيزكان دلاو بزشا كردان چابك
دارد هر روزی بشهری وهر شب بمقامی وهم دم
بتفرج كاهی واز نعيم دنيا متمتع شود **قطعه** منعم
بكوه ودشت وبيابان غريب نيست هرجاكه رفت
خيمه زد وخوابكاه ساخت وانراكه برمراد جهان نيست
دست رس ور زاد بوم خويش غريبست وناشنا
خت دويم عالمی كه بمنطق شريف وقوت فصاحت
ومايهٔ بلاغت هرجاكه رود بخدمت اقدام نمايند **قطعه**
وجود مردم دانا مثال در طلاست هرجاكه رود قدر
وقيمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهر وماه ماند
كه در ديار غريبش بهيچ نستانند سوم خوب روی
كه درون صاحب دلان وصحبتش را غنيمت سنا
سند وخدمت شورمنت دانند كه جمال به از
بسياری وروی زيبا مرهم دلهای خسته است وكليد
درهای بسته **قطعه** شاهد انجاكه رود خدمت وعزت بينند ور براننش
بقهرش پدر ومادر ز خويش پر طاوس براوراق مصاحف
ديدم كفتم اين منزلت از قدر توبی بينم بيش كفت خاموش
كه هر كس كه جمالی دارد هركجا پای نهد دست ندارندش
پيش چون در پسر موافقت ودلبری بود
انديشه نيست كر پدر از وی بری بود او كوهرست كو
صدفش در جهان مباد در يتيم را همه كس مشتری
بود چهارم چهارم خوش اوازی كه بحنجرهٔ داوری
اب از جريان ومرغ از طيران باز دارد پس بوسيلت اين
فضيلت دل مردمان صيد كند وارباب معنی بمنادمت
او رغبت نمايند **بيت** سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی

العلم كالذهب والتعلم كالفضة والباقی كالهيج

جس

جس المثانی **قطعه** چه خوش باشد اواز نرم وحزين
بكوش حريفان مست صبوح به از روی زيباست
اواز خوش كه ان حظ نفس است واين قوت روح
پنجم پيشه وری كه بسعی بازو كفافی حاصل كند كه زور
بازو تاب روی از بهر نان ريخته نشود چنانكه خردمندان
كفته اند **قطعه** كر بغريبی رود از شهر خويش سختی
ومحنت نبرد پنبه دوز ور بخرابی فتد از مملكت
كرسنه خسپد ملك نيم روز چنين صفتها كه بيان
كردم در سفر موجب جمعيت خاطراست وداعيهٔ طيب
عيش اما ازين جمله بی بهره است بخيال باطل در جهان
برود وديكر كسش نام ونشان نشنود **قطعه** هر انكه
كردش كيتی بكين او برخاست بغير مصلحتش رهبری
كند ايام كبوتری كه دكر اشيان نخواهند ديد
قضا همی بردش تا بسوی دانه ودام پسر كفت ای پدر
قول حكما را چه كونه مخالف كنم كه كفته اند رزق اكر
مقسومست ليكن باسباب حصول ان تعلق شرط
است وبلا اكرچه مقدورست از ابواب دخول ان
رزق اكرچند بی كمان برسد شرط عقل است جستن
از درها **بيت** كرچه كس بی اجل نخواهد مرد درين
صورت كه بنم با پيل دمان بزنم وبا شير زيان پنجه
در افكنم مصلحت انست كه سفر كنم كه درين بيش طاقت
بی نوايی ندارم **قطعه** چون مرد در افتاد در جای ومقام
خويش ديكر چه غم خوردن همه افاق جای اوست
شب هر توانكری بسرای ديكر رود درويش هر كجاكه
شب امد سرای اوست اين بكفت وباهمت خواست

اطلبوا الارزاق من اسبابها

و پدر را وداع کرد و روان شد و در هنگام رفتن شنید
ندش میکفت **بیت** هنرور که بخش نباشد بکام بجای
رود کس نداند نام تا برسید بکنارابی که سنک از صلابت
او بر سنک همی امد و اواز غریوش بفرسنک همی رفت **بیت**
سهمکین ابی که مرغ ابی درو ایمن نبودی کمترین موج
اسیا سنک از کنارش کروهی مردمانرا دید که هر یك
بقراضهٔ در معبرش نشسته و رخت سفر بسته جوانرا
دست عطا بسته بود زبان ثنا برکشاد چندانکه
زاری کرد یاری نکردند و کفتند **بیت** بی زر نتوانی که کنی
بر کس زور و زر داری بزور محتاج نه ملاح
بی مروت ازو بخنده بکردید و کفت **بیت** زر نداری
نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرده چه
باشد یك مرده بیار جوانرا دل ازین طعنه بهم برامد
و منقبض خواست کازو انتقام بکشد کشتی رفته بود
اوازداد اکر بدین جامه که پوشیده ام قانع شوی ملاح
طمع کرد و کشتی را باز کردانید **بیت** بدوزد شره دیدهٔ
هوشمند درارد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه دست
جوان بریش و کریبان ملاح برسید او را بخود درکشید
و بی محابا فرو کفت یارش از کشتی بدرامد همچنان پشت
درشتی دید پشت بکردانید مصلحت ان دیدند که با
او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت نمایند
مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد
در کار ⁂ انجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بر نفاق

بر سر و چشمش دادند و بکشتی در اوردند تا برسیدند
بستونی از عمارت یونان در اب استاده بود ملاح
کفت کشتی خللی است یکی از شما که دلاورتر است و مردانه باید
برین ستون برود و مقود کشتی بکیرد تا عمارت کنیم
جوان بغرور دلاوری که در داشت از خصم دل ازرده
نیندیشید و قول حکما نشنید که کفته اند هرکه را رنجی
رسانیدی اکر در عقب صد راحت برسانی از پاداش ان یك
رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر اید و ازار در
دل بماند **بیت** چه خوش کفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش **بیت** مشو ایمن که تنك دل
کردی چو ز دستت دلی بتنك اید سنك بر بارهٔ
حصار مزن چند انکه ریسمان کشتی بساعد به
پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش
درکسلانید و کشتی براند درانجا حیران بماند و روزی
در بلا و محنت دید و سختی کشید خوابش کریبان کرفت
و باب انداخت بعد از یکشبان روزی بکنار افتاد از حیاتش
رمقی مانده بود برك درختان خوردن کرفت و بیخ کیاه
براوردن تا اندکی قوت یافت و سر در بیابان نهاد
و رفت تا کرسنه و تشنه و بی طاقت برسر چاهی
رسید قومی را دید که برو کرد امده بودند و شربتی اب
به پشیزی می اشامیدند جوانرا پشیزی نبود اب طلب
کرد اباکردند دست تعدی میسر نبود یاری تنی چند
را فرو کفت مردم را غلبه کردند و بی محابا بردند
قطعه پشهٔ چو پر شد بزند پیل را با همه مردی
و صلابت که اوست مور چکانرا چو بود اتفاق

لطافت کن

باخیلتاش صح

شیر زبان را بدرانند پوست بحکم ضرورت در
پی کاروان افتاد برفت شبانگاه بمقامی برسیدند که
اوردن برخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام
افتاد و دل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید
یکی منم درین میان پنجاه مرد را خواب و دیگر جوانان
هم یاری کنند مردمانرا بلاف قوی گشت و بصحبت
ان شادمانی کشتند و بزاد و ابش دستگیری کردند
جوانرا اتش معده بالا گرفته بود لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند اب بر و بیاشامید تا دیو درونش
بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پسر مردی پخته
و جهان دیده گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه دو و زدان چنانکه حکایت کنند
عربی را درمی چند گرد امده بود و شب از تشویش دزدان
تنها یکی از دوستان نزد خود بود تا وحشت تنهایی
و خستگی بدیدار او منصرف کند شب چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش ببرد و سفر کرد بامدادان
عرب را دیدند گفتند حال چیست مگر درمهای ترا
دزد برد لا والله بدرقه برد قطعه هرگز ایمن ز مار
نتشینم تا بدانستم انچه خصلت اوست زخم
دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم
دوست گفت چه دانید کین پسر از جملهٔ دزدان
باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده باشد تا بوقت فرصت
یارانرا خبر کند پس مصلحت ان می بینم کمر ورا خفته
بگذاریم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار امد و
مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا

خفته بگذاشتند انگاه خبر یافت که افتاب بر کتفش
یافت سر برآورد کاروان رانده دید بسی بگردید و ره بجایی
نبرد تشنه و بی نوا روی برخاك و دل برهلاك نهاده همی
گفت بیت من ذا یحدثنی و ذو العیش ما للغریب
سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی
نابوده باشد بغربت بسی او درین سخن بود که
پادشاه زادهٔ در پی صیدی از لشکریان دور افتاده
بود و بالای سرش ایستاده سخن همی شنید در هیاتش
نظر کرد ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش
کز کجایی و بدین جایگه چگونه افتادی برخی از انچه
بر سر او بگذشته بود ملك زادهٔ را بر و رحم ایدیعنی
ترحم خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر
خویش باز امد پدر بدیدن او شادمان شد و بر سلامت
حالش شکر گفت شبانگاه ز انچه بر سر او رفته بود
از حالت کشتی و جور ملاح و روستاییان بر سر چاه
و غدر کاروانیان با پدر گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
در وقت رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته
است و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش
گفت ان تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه
من زور پسر گفت ای پدر هر انیه تا رنج نبری گنج
بر نگیری و زحمت و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر
نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری نبینی که باندك
مایه رنجی بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی
خوردم چه مایهٔ عسل اوردم بیت گرچه بیرون
رزق نتوان خوردن بیت غواص اگر اندیشه کند کام

در طلب کاهلی نشاید کرد هیچ

نهنگ هرگز نکند درگرانمایه بچنگ اسیا
سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران
همی کند قطعه چه خور شیر شرزه درین غار باز افتاده
راچه قوت بود گر تو درخانه صید خواهی کرد دست
وپایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر درین
نوبت فلك ترا یاوری کرد واقبال رهبری تا گلت از
خار خارت از پای بدر امد وصاحب دولتی بتو رسید
وبر تو بخشید و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی جبر
وچنین اتفاق نادر افتد وبر نادر حکم نتوان کرد زنهار
تا بدین طمع دیگر بار گرد ولع نگردی بیت صیاد
نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوك پارس نگینی گرانمایه در انگشتری
داشت نکیتی باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
بمصلی شیرازی بیرون کفت تا انکشتری را عضد الدوله تا هر
کی تیر از حلقهٔ انکشتری بکذارند اتفاقا چهار صد حکم
انداز درخدمت او بودند جمله خطا کردند مکر کودکی مکر
برطفل بربام رباطی که بازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیری اورا از حلقهٔ انکشتری بکذرانید انکشتری را
بوی ارزانی داشتند ونعمت بی قیاس دادند پسر تیر و
کمان را بسوخت کفتند چرا چنین کردی کفت رونق اولین
برجای بماند قطعه که بود کز حکیم روشن رای بر نیاید
درست تدبیری کاه باشد که کودك نادان بغلط
بر هدف زند تیری حکایت درویشی را دیدم در غاری
نشسته و در بروی خود از جهان بنان بسته و ملوك
سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکت نمانده

قطعه

قطعه هرکه بر خود در سؤال کشاد تا بمیرد نیازمند
بود از بکذار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود
یکی از ملوك ان طرف ایشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
عزیزان است که بنان و نمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد
که اجابت دعوت سنت است و دیکر روز ملك بعذر قدومش
رفت عابد برخاست و ملك را در کنار کرفت و تلطف کرد
جون ملك غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین
ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت است
درین چه حکمتست کفت نشنیدهٔ کفته اند بیت هرکه را
بسماط بنشستی واجب امد بخدمتش برخاست چون
مکافات خیر نتوان کرد عذر بیچارکی بباید خواست
مثنوی کوش نتوان که همه عمر وی نشنود اواز دف و
چنك و نی دیده شکیبد و تماشای باغ بی کل و نسرین
بسر اید دماغ ور نبود بالش اکنده پر خواب توان کرد خزف
زیر سرش ور نبود دلبر همخواب پیش دست توان کرده
اغوش خویش بیت وین شکم بی هنر پیچ بپیچ صبر ندارد که
بسازد بهیچ باب چهارم در فواید خاموشی حکایت
یکی را از دوستان کفتم امتناع سخن کفتنم بعلت ان اختیار
افتاده است که اغلب اوقات در سخن نیك وبد اتفاق افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی اید کفت ای برادر دشمن
ان به که نیکی نبیند هنر بچشم عداوت بزرکتر عیبست در
کلست سعدی و در چشم دشمنان خارست شعر
واخ العداوة لا یمر بصالح الا ویلمزه بکذاب اشر
بیت نور کیتی فروز چشمهٔ نور زشت باشد بچشم
موش کور حکایت بازرکانی را هزار دینار خسارت افتاد

پسر را کفت نباید این سخن را با کسی درمیان نهی کفت ای پدر
فرمان تراست بر سر و چشم نکویم مرا بر فائده این مطلع کردان
که مصلحت در نهان داشتن چیست کفت تا مصیبت دو
نشنود یکی نقصان مایه ابری و دیکر شماتت همسایه **بیت**
مکو اندوه خویش با دشمنان که لاحول کویند شادیکنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت
وطبع لطیف و نادر چنانکه در محافل دانشمندان
نشستی هیچ سخن نکفتی باری پدرش کفت ای پسر تو نیز
از انچه دانی چرا نکویی کفت ترسم که پرسندم از انچه ندانم
و شرمساری برم **قطعه** ان شنید یکه صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند استینش کرفت سرهنکی
که بیا بر ستورم بند نکفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو کفتی دلیلش بیار **حکایت** یکی را از علماء معتبر
مناظره او فتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده با او
بحجت بسر نیامد بسر بینداخت و بر کشت کسی کفتش ترا که
با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی حجت نماند
بر نیامدی کفت علم من قرانست و حدیث شریف و کفتار
مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا
شنیدن کفر او بچه کار اید **بیت** انکس که بقران و خبر
زو نرهی انست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس
حکیم ابلهی را دید دست در کریبان دانشمندی زده بی
حرمتی همی کرد کفت جالینوس اکر این دانا بودی کار او با
نادان بدین مرتبه نرسیدی **مثنوی** دو عاقل را نباشد
کین و پیکار نه دانای ستیزد با سبکبار اکر نادان
بوحشت سخت کوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحب

دل نکه دارند مویی همیدون سرکش و ازرم جویی اکر بر
هر دو جانب جاهلانند اکر زنجیر باشد بکسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و کفت
ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی کفتن انی که دانم عیب
من چون من ندانی **حکایت** سحبان وایل را در فصاحت بی
نظیر نهاده اند سالی بر سر جمعی سخن کفتی و اکرهمان معنی
اتفاق افتادی و از جملهٔ اداب ندماء حضرت ملوک **مثنوی**
سخن کرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و
تحسین بود چو یکبار کفتی مکو باز پس حلوا چو یکبار
خوردند و بس **حکایت** یکی را از حکما شنیدم که میکفت
هرکز کسی بجهل خود اقرار نکند چون دیکری در سخن باشد
هنوز تمام نکرده او سخن اغاز کند بر جهل خود اقرار کرده
باشد **مثنوی** سخن را سرست ای خردمند میاور سخن
درمیان سخن خداوند فرهنک و تدبیر و هوش نکوید
سخن تا نبیند خموش **حکایت** تنی چند از بندکان سلطان
محمود حسن میمندی را کفتند که سلطان امروز چه کفت
در فلان مصلحت کفت بر شما هم پوشیده نباشد کفتند شود
دستور مملکتی انچه با تو کوید بامثال ما کفتن روا ندارد
بیت نه هر سخن که بداند بکوید اهل شناخت بسر شاه
سر خویشتن نشاید باخت **حکایت** در عقد بیع سرایی متردد
بودم کفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه
چنانکه هست از من بپرس بخر که هیچ عیب ندارد کفتم بجز
انکه تو همسایهٔ او **قطعه** خانه را چو تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امید وار باید بود
که پس از مرک تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان

رفت وثنا گفت فرمود تا جامه‌اش برکنند و از دیه بدر کنند
سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین
یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند
سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید
و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر
انعام فرمایی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست شر مرسان مصراع رضینا من نوالک باالرحیل
سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه‌اش بفرمود
و قبا و پوستین بر آن مزید کرد و درمی چند بداد حکایت
منجمی بخانهٔ خود درآمد مردی بیگانه را دید با زن خود
بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب
برخاست بیت تو بر اوج فلک چه دانی که چیست چون
ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت
خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر
الاصوات لصوت الحمیر در شأن او بیت اذا نهق الخطیب
ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس مردمان
ده بعلت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش
مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی علاقه
نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی
دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آو
از خوش بود و مردمان از نفست خطیب اندرین لختی بیند
شد و گفت این چه مبارک خوابست که مرا بر عیب خویش
مطلع گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق
از نفس من در رنجند توبه کردم ازین پس خطبه نخواهم

قطعه

قطعه از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم
حسن نماید عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن
نمایند کو تا عیب مرا بمن نمایند حکایت یکی در مسجد سنجاریه
بتطوع بانگ نماز گفتی باداکه مستمعان را از و نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود و نیکو سیرت نخواستش که دل
آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانی
قدیمند که هر یکی را از ایشان پنج دینار وظیفه است
ترا ده دینار بدهم تا بجای دیگر بروی برین اتفاق
افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و
گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین
بقعه روان کردی آنجا که رفته‌ام راضی‌اند که بیست دینارم
می‌دهند که بجای دیگر بروم قبول نمی‌کنم امیر بخندید و
گفت زینهار تا نستانی که به پنجاه دینار رهم بیت به
تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت
تو می‌خراشد دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی
خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره
چند است گفت گفت پس چرا زحمت خود می‌دهی گفت از بهر
خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن برین
نمط خوانی ببری رونق مسلمانی حکایت حسن میمندی را
گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد
هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه است که با هیچ یکی از میلی
و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او زیاده حسنی نیست
گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نیکو نماید مثنوی
هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه

باب پنجم در عشق و جوانی صح

ننوازد کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند نشان
صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت
نگه کند در زیر فرشته ایش نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه‌را بنده نادر الحسن بود و باری
بر سبیل مودت و دیانت نظر داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بنده با حسن و شمائل که دارد
زبان دراز و بی‌ادب نبودی گفت ای برادر از توقع خدمت
مدارکه چون عاشقی و معشوق در میان اید
مالکی و مملوکی برخاست قطعه خواجه با بندهٔ پری
رخسار چون درآید ببازی و خنده چه عجب
کرچو خواجه نازکند وین کشد بار ناز چون
بنده غلام ابکش باید و خشت زن بود بنده
نازنین مست زن حکایت پارسائی را دیدم بمحبت
شخصی گرفتار شده و رازش زپردهٔ برملا افتاد
چندانکه ملامت دیدی و بغرامت کشیدی بر نصابی
نکردی اشتیاقی و گفتی قطعه کوته نکنم دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از ملاذ و ملجا ام
نیست هم در تو گریزم از گریزم باری ملامتش کردم
و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر و غالب
امد زمانی بفکرت فرو رفت بیت هرکجا سلطان عشق
امد نماند قوت بازوی تقوی محل پاک دامن چون
زید بیچارهٔ اوفتاد تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل
از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح او جای نظر
خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمهٔ متصور شدی که بکام
اید و یا مرغی که در دام افتد بیت چو در چشم شاهد

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

عشق گرچه نشان بخت بدست
نرود عاشق سعادت ابدست

نیابد

نیابد زرت زر و خاک یکسان نماید برت باران
بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید
و گفت قطعه دوستان تو نصیحتم مکنید که مراد
به در ارادت اوست جنگ جویان بزور پنجه و
کتف دشمنان را کشند و جویان دوست
شرط محبت نباشد که اندیشهٔ جان دل از مهر جان ان
بر گرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی عشق باری
دروغ زن باشی گر نشاید بدوست ده بردن شرط
یاد دست در طلب مردن رباعی خیزم چو نماند بیش ازین
تدبیرم خصم از همه شمشیر زند با تیرم گر دست
رسد که استینش گیرم ورنه بروم بر استانش میرم
متعلقانش که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار
او پنداس دادند و بندش نهادند سودی نداشت
بیت دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص
را شکر می باید مثنوی ان شنیدی که شاهد بنهفت
با دل از دست رفتهٔ می گفت تا ترا قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد پادشاه زادهٔ که مطمح
نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت
می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف و نکته‌های
غریب ازو شنویم چنین معلوم می شود که شوری در
سر و سروری در دل دارد شیدا صفتست پسر
دانست که در دل او بختهٔ اوست و این گرد بلاو کم بجانب
او راند دید که بنزدیک او عزم امدن دارد بگریست و گفت
بیت انکس که مرا بکشت و باز امد پیش مانا که دلش

بسوخت برکشتهٔ خویش چندانکه ملاطفت کرد
وپرسیدش کازکجایی وچه نام دادی وچه صنعت
دانی جوانی درقعر بحر صحبت ومودّت چنان غریق
بود مجال دم زدن بداشت بیت اکرخود هفت سبع
ازبرنجوانی چواشفتی الف بی می ندانی شه زاده
کفتا کمن ازخلقهٔ درویشانم بلکه خلقه بکوش ایشانم
الکه بقوة استیناس ازمیان تلاطم امواج محبت
سر براورد وکفت بیت عجبست باوجودت که وجود
من نماند توبکفتن اندرایی ومرا سخن بماند این بکفت
ونعره برزد وحالا بجان تسلیم کرد بیت عجب ازکشته
نباشد بدرخیمهٔ دوست عجب ان زنده کی چون جان بدر
اورد تسلیم حکایت یکی ازمتعلمان کمال وبهجتی داشت بر
حسن وبهجت کمالتی ومعلّم ازانجا که حسن بشریت است
باحسن بشرهٔ اومیلی داشت بمثابتی که زجر وتوبیخ که بر
کودکان دیکرکردی درحق او راندانستی وغالب اوقات
او درین سخن بودی قطعه کانچنان بتو مشغولم ای بهشتی
روی که یاد خود نشنیم درضمیر می اید زدیدنت
نتوانم که دیده بر دوزم وکر مقابله بینم که تیر می اید
باری پسر کفتش انچنانکه درادب درسم اجتهاد در
اداب نفسم هم نظری فرمایی که اکر دراخلاقم که
ناپسندیده بینی که مران پسندیده می اید برانم مطلع کنی
کردان را بتبدیل ان مشغول شوم کفت ای پسر این سخن
ازدیکری پرس کان نظر مرا باتست جزهنر نبینم قطعه
چشم بداندیش که برکنده باد زیرا عیب نماید هنرش
درنظر ورهنر داری وهفتاد عیب نبیند بجزان

چو عشق امد ازعقل دیکر مکوی
چو در دست چوکان اسیر کوی

اباد شده دل که خراب پیران شد
حسن سران افت صاحب نظران شد

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
بازان که چتری شاهی همه عمرهای وهویی

یک هنر شبی یاد دارم که یار عزیزاز در درامد
چنان بی اختیار ازجای برجستم که چراغم باستین
کشته شود ملمع سری طیف من یجلوا بطلعته
الدجی امد زبختم کاین دولت ازکجا نشست
وعتاب اغازکرد که چراغ را بکشتی که بی فوری که کوردك
کفتم کمان بردم که افتاب برامد ونیز ظریفان کفته اند
قطعه کرکرانی به پیش شمع اید خیزش اندرمیان
جمع بکش ورشکرخنده است شیرین لب استینش
بکیر وشمع بکش حکایت یکی دوستی را مدتها ندیده بود
کفت کجایی که مشتاق بوده ام کفت مشتاقی به که ملولی
مثنوی دیرامدی ای نکار سرمست زودت ندهیم
دامن ازدست معشوقه که دیر دیر نبیند اخرکم
ازان که سیر نبیند حکایت شاهد که با رفیقان اید
بجفا کردن امده است بحکم انکه از غیرت ونقصان
خالی نباشد بیت اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان
جنت فی صلح وانت محارب قطعه بیك نفس که برامیخت
یار بااغیار بسی نماند که غیرت وجود من
بکشد بخنده کفت که من شمع جمع ای سعدی مرا
ازان چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت یاد دارم که در
ایام پیشین من ودوستی چون مغز بادام در پوستی
صحبت داشتم ناکاه اتفاق سفر افتاد پس ازمدتی که باز
امد عتاب اغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی
کفتم دریغ امدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن کردد و
من محروم باشم قطعه یار دیرینه مراکو بزبان توبه
مده کمرا توبهٔ شمشیر نخواهد بودن دشمن ایدکه

کسی سیر نکند در تو کند باز کویم که نه کس سیر نخواهد
بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی
کرفتار و یراضی ازو بکفتار رجوری فراوان بردی و
تحمل بی کران کردی نصیحت طریق دانم که در محبت این
منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نی با وجود این
معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن وجود بی
ادیان بودن کفت ای یار دست عتاب از دامن روزکارم
بدار بارها درین مصلحت که تو کویی اندیشه کردم صبر بر
جفای او سهلتر نماید که حکما کفته اند دل بر مجاهده نهادن
اسان تراست که چشم از مشاهده برکرفتن **مثنوی** انکه بی
او بسر نشاید برد کر جفایی کند بباید برد هر که دل
پیش دلبری دارد ریش در دوست دیکری دارد
اهوی پالهنك دو کردن نتوان بخویشتن رفتن
روزی از دوست کفتمش چندان از ان روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم بر انچه خاطر
دوست کر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند او راند
حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش
پسری سروسری داشتم بحکم انکه خلقی داشت طیب
الادا و خلق کالبدر اذا بدا **بیت** انکه نبات عارضش
اب حیوات بخورد در شکرش نکه کند هر که نبات میخورد
اتفاق بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نه پسندیدم
دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم **بیت**
برو هرچه می بایدت پیش کیر سر ما نداری سر خویش
کیر شنیدمش که میرفت و می کفت **بیت** شب پره
کر وصل افتاب نخواهد رونق بازار افتاب نکاهد

خود را بکشد بلبل ازین رشك کل را
با باد صبا در سحر جلوه می کردی بود

بیت فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذید
العیش قبل المصائب **بیت** بازای و مرا بکش که پیشت
مردن خوشتر که پس از تو زندکانی بردن اما شکر منت
خدایرا عز و علا که پس از مدتی باز امد ان حلق وداودی
و جمال یوسفی بزیان امده و بر سیب زنخدانش و لطیف
سیب مانند مار زحسنش شکسته در کنارش کیره
کنکره کرفتم و کفتم **قطعه** ان روز که خط شاهدت بود
صاحب ز نظر از براندی امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه بر فشاندی **مثنوی** تازه بهار را ورقت
زرد شد دیك منه که اتش ما سرد شد چند خرامی
و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که
طلبکار تست ناز بران کن که خریدار تست **قطعه** سبزه
در باغ کفته اند خوش است داندان کس که این سخن کوید
ارزوی دلبران خط سبز دل عشاق بیشتر جوید بو
ستان تو کند نازاریست بس که برمیکنی همی رویند **قطعه** تو بار
برفته چو اهو امسال بیامدی چون یوزی سعدی خط
سبز دوست دارد نه هر موی چو الدوزی **قطعه**
کر صبر کنی ور نکنی موی بنا کوش این دولت ایام نکویی
بسر اید کر دست بجان داشتمی همچو بر ریش نکذاشتمی
بقیامت که براید **قطعه** سؤال کردم و کفتم جمال روی ترا
چه شور که برکرد ماه جوشیده است بخندید و بکفت ندانم
چه بود رویم مکر بماتم حسنم سیاه پوشیده است
حکایت یکی از مستعربان پرسیدند ما تقول فی الامرد
کفت لا خیر فیهم احدهم لطیفا متحاشن فاذا خشن تلاطف
با خوب و لطیفند دوستی می کنند و چون درشت شوند

چنانکه بکاری نیایند تلطف کنند و دوستی نمایند
نظم امرد انکه که خوب و شیرین است   در تلخ و
گفتار تندخوی بود   چون بریش امد و بلعنت شد   مردم
امیز و مهرجوی بود حکایت یکی را از علما پرسیدند در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب
و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر
مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازوی سلامت بماند گفت
اگر از مه رویان سلامت بماند از بدگویان نماند بیت وان
سلم الانسان من سوء نفسه   فمن سوء المدع لیس یسلم
شاید پس کار خویش نشستن   لیکن نتوان زبان مردم
بستن حکایت طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح
مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروهست
و هیات مبغوض و منظر ملعون و لعنت و شمائل ناموزون
یا غراب البین لیت بینی بعد المشرقین قطعه علی الصباح
بروی تو هر که برخیزد   روزی سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی   ولی چنانکه توئی در جهان
کجا باشد   عجب تر انکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان امده
بود لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن
بریکدیگر همی مالید و می گفت این چه بخت نگونست و ایام بو
قلمون لایق قدر من انستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی
رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان   روح را صحبت
ناجنس عذابست والیم   تا چه کنم کرده ام عجب روزگارم
بعقوبت ان که در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای و ناجنس
یاوه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است قطعه کس نیاید بپای
دیواری   که بران صورتت نگار کنند   گر ترا در بهشت باشد

جای

جای دیگران دوزخ اختیار کنند   این مثل بدان
اوردم تا بدانی صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست
نادان را از دانا وحشت قطعه زاهدی در سماع رندان
بود   زان میان گفت شاهدی بلخی   گر ملولی ز ما ترش
منشین   که تو هم در میان ما تلخی رباعی جمعی چو گل و لاله
بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میان شان
دسته   چون باد مخالف و چون سرما ناخوش
چون برف نشسته و چون یخ بسته حکایت رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده
و بی کران حقوق صحبت ثابت شده اخر بسبب نفعی
اندک آزار خاطر من روا داشت دوستی سپری شد و با
این همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم انکه شنیدم
که روزی دو بیت از سخنان من مجمعی همی گفتند
قطعه نگار من چو در آید بخنده نمکین   نمک زیاده
کند بر جراحت ریشان   چه بودی از سر زلفش
بدستم   چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه دوستان نه بر لطیف این سخن بلکه بر حسن
سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در ان میان
مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده
که از طرف او رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح
کردم قطعه نه ما را در میان عهد و وفا بود   جفا
کردی و بدمهری نمودی   بیکبار از جهان دل در تو
بستم   ندانستم که برگردی بزودی   هنوزت
گر سر صلحست باز آی   کز ان محبوب تر باشی که بودی
حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و مادر زن

پسر فرتوت بعلت صداق درخانه متمکن بماند عزبا از مجا
ورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت
او چاره ندیدی یکی ازین طائفه کفت چکونه در فراق
یار عزیز کفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی اید
مثنوی کل بتاراج رفت و خار بماند کنج برداشتند و
مار بماند دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی
دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید حکایت یاد دارم که در ایام
جوانی بکذر داشتم بکوئی و نظر داشتم بماه روئی در
تموزی که حرورش اب دهان را بخوشانیدی و سمومش
مغز استخوان را بجوشانیدی از ضعف بشریت و خلق
الانسان ضعیفا تاب افتاب الجبر طاقت نیاوردم التجا
بسایهٔ دیواری کردم شعر ظماء یقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربت بحورا قطعه خرم ان فرخنده
طالع را که چشم بر چنین روی افتد هر بامداد
مست می بیدار کردد نیم شب مست ساقی روز محشر
بامداد حکایت سالی سلطان محمد خوارزم شاه با ملك
ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در
امدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال
در امثال او کفته اند بیت معلمت همه شوخی و دلبری اموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمکری اموخت من ادمی بچنین شکل
و قد و روش خوب ندیده ام مکر این شیوه از پری اموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی
خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمرو کفتم زید و
عمرو را چنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید

کفتم

کهی ناز و کهی عشوه کهی خورد صح

کفتم از خاك شیراز کفت از سخنان سعدی چه یاد داری
قطعه بلیت بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة
العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه وهل یستقیم الرفع
من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و کفت درین
زمین اکر بکویی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس علی قدر
عقولهم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل
از دل عشاق بدام توصید ما بتو مشغول و تو با عمرو
زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد مکر از کاروانیان
کسی کفته بودش که فلان سعدیست دیدم که دوان
امد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد چندین روز که
چرا نکفتی که منم تا بشکر قدوم بزرکان بخدمت میان
بستمی و کفتم باوجودت ز اواز نیامد که منم
کفت چه شود درین بقعه اکر چندروزی درسایی
تا بخدمت مستفید شویم کفتم نتوانم بحکم این حکایت
مثنوی بزرکی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده
از دنیا بغاری چرا کفتم بشهر اندر نیایی که باری
بند از دل بکشایی بکفت انجا پری رویان نغزند
چو کل بسیار شد پیلان بلغزند این کفتم و بوسه
بر سر و روی وی هم دکر دادیم مثنوی بوسه دادن
بروی دوست چه سود هم دران لحظه کردنش
بدرود سیب کویی وداع یاران کرد روی ازین
نیم سرخ زان سو زرد بیت ان لم امت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا خرقه پوشی
در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب مر ورا
صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند ناکاه

خواهم در اتش افکنم اجزای خویش را
از بهر انکه می دهدت دیکری سبق

چشم اکر اینست ابرو ناز و شیوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

مفارقة الاحباب ما وجدت
بد المنایا الی رواحنا سبلا

دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاك ببردند بازرکانان
کریه و زاری کردن کرفتند و فریاد بی فائده خواندن **بیت**
کو تضرع کنی و کر فریاد   دزد دزر بازپس نخواهد داد
مکو درویش خرقه پوشی که برقرار خود مانده بود و تغیری
درو نیامده کفتم مکر ان معلوم ترا نبردند کفت بلی بردند
ولیکن مرا بان معلوم چندان الفت نبود که بمفارقت ان
خسته دل باشم **بیت** نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل   موافق حال منست انچه
تو کفتی که مرا عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق
مودت بمثابتی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه
عمرم وصال او **نظم** مکر ملائکه بر آسمان و کرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود   بدوستی که
حرامست بعد از و صحبت   که هیچ نطفه چو او ادمی نخواهد
بود   ناکاه پای وجودش بکل اجل فرو رفت دود فراق از
دودمانش برامد   روزها بر سر خاکش مجاور کشتم
و از جمله بیتها که در فراق او کفتم یکی این بود **قطعه** کاش
کان روز که در پای تو شد خار اجل   دست کیتی بزدی
تیغ هلاکم بر سر   تا درین روز جهان بی تو ندیدی
چشمم   این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر **قطعه** انکه قرارش
نکرفتی و خواب   تا کل و نسرین نفشاندی نخست
کردش کیتی کل رویش بریخت   خاربنان بر سر خاکش
برست   درخاك خفت بعد از وفات او عزم کردم بقیه
زندکانی فرش هوس در نوردم و کرد مجالست نکردم
قطعه سود دریا نیك بودی کر نبودی بیم موج   صحبت
کل خوش بودی کر نبودی تشویش خار   دوش چون طاوس

نازنیم

نازیدم اندر باغ وصل دیکر امروز ان فراق یارمی پیچم چو
مار **حکایت** یکی را از ملوك عرب حدیث لیلی و مجنون بکفتند
و شورش حال او بیان کردند که با کمال و فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست
داده بفرمودش تا حاضر اوردند ملامت کردن کرفت
که بشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان
کرفتی و ترك عیش ادمی کفتی بنالید و کفت **شعر** ورب
صدیق لامنی فی ودادها   الم یرها یوما فیوضح لی
عذری **قطعه** کاش کانان که عیب من کنند کان روی
ای دلستان بدیدندی   تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها ببریدندی   بر صورت دعوی کواهی
دادی و کفتمی قوله تعالی   فذا لکن الذی لمتننی فیه
ملك را در دل امد جمال لیلی را مطالعه کند تا به بیند
چه صورتست که موجب چندین فتنه است تا طلب
کردند احیاء عرب بکردیدند و بدست اوردند و پیش
ملك در صحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او
نظر کرد قام لیلی و ضعیف اندام فقیر امد بحکم انکه
کمتر خدام در حرم بجمال ازو پیش بود و بزینت پیش
بفراست دریافت و کفت ای ملك از دریچه چشم مجنون
بجمال لیلی بایستی تا سر مشاهده او و جمالنك پرتو
تجلی کند **مثنوی** ترا بر درد من رحمت نیامد   رفیقم نیکی
هم درد باید   که با او قصه می کویم شب و روز ان
قطعه ما مر من ذکر الحمی بمسمعی   لو سمعت ورق
الحمی صاحت معی   یا معشر الخلان قولوا للمعافی
لیست تدری ما بقلب الموجع **نظم** نه درستان را

ز دو هیزم لا بهم خوش تر بود سوز صح

نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل برد با یکی عمر خود نا خورده
نیش تا ترا حالی نباشد همچو حال ما حال من باشد ترا
افسانه پیش سوز من با دیگری نسبت مکن کی نمک
بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را
حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل
دلش در آتش روزگاری برو رکارد در طلبش متلهف
بود و پویان و مترصد جویان و بر حسب واقعه گویان
رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند برود
لم ز دست و در پای افکند این دیده شوخ می کشد
دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده بیند بیت از یاد
تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مار نتوانم که
بپیچم شنیدم که در گذری برخی از این معامله بگو
شش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام
بی تحاشی داد و دشنام و سقط گفت و سنگ برداشت
و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علماء
معتبر که هم عنان او بود گفت بیت آن شاهدی و خشم
گرفتن بنگرش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
و در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب بیت از دست
تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان
خوردن همانا که بگذر کر از وقاحت او باشد که در نهان
صلح جویند را بیت انگور نو آورده ترش طعم بود روزی
دو سه صبر کن شیرین گردد این بگفت قاضی و بمسند
قضا باز آمد تنی چند از عدول محکمه که زمین خدمت بو
سیدندی که با جازت سخنی داریم در خدمت اگر ترک

ادبست

ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن
رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار
بندگانست که مصلحتی بینند نوعی از خیانت باشد
طریق صوابست پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع
در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناه
شنیعش ملوث نگردانی حریف آنچنانست که دیدی
و حدیث این که شنیدی قطعه یکی کرده بی آبروئی
بسی چه غم دارد ز آب روی کسی بسا نام
نکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال قاضی
را نصیحت یاران یک دل صادق و حسن رای و حفظ
وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله بی جواب بیت و لو ان
حبا بالملام یزول لسمعت افکا بفترته عدول بیت
ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از
زنگی سیاهی این بگفت و کسانرا بتفحص حال او بر
انگیخت و نعمت بی کران بریخت هر کرا زر در ترازوست
وانکه برد نبان دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد
بیت هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی
آهنین در دوشست شبی خلوت میسر شد
و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شاهد
در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم امشب مگر بوقت
نمی خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار
و بوس رخسار یار در خم گیسوی تابدار چون گوی
عاج در خم چوگان آبنوس یکدم که چشم فتنه بخفت

هر سر موی مرا با تو هزار کار است
ما کجاییم و ملامت گر بی کار کجاست

بر مجرب نسخه بولدم انك ادی سیم وزد
کیمکه ضرع البسم قدین بوکریغین اند

زینهار بیدارباش رو عمر برمفروش تا نشنوی ان
مسجد ادینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ
بیهودهٔ خروس قاضی درین حالت بود که یکی از
متعلقان درامد وگفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز
حسودان بر تو دمی گرفته اند خفی گفته اند تا مگر این آتش
فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا
چون بالا گیرند عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم در وی نگه
کرد وگفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت
کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذر
ملک را هم دران شب آگاهی دادند در ملک تو چنین
منکری حادث شده است چه فرمایی از جمله فضلاء
عصر و یگانهٔ دهری دانم باشد که معاندان حق او تعرض
کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنکه حکما
گفته اند بیت به تندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاه
ملک با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک
بلطفش بیدار کرد وگفت برخیز که آفتاب برامد قاضی در
یافت که حال چیست وگفت از کدام جانب گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این
حدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس
من مغربها استغفر الله و اتوب الیه قطعه این دو چیزم
بر گناه انگیخت بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم

کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام وگفت توبه
درین حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا قطعه چه سود
از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر
کاخ بلند از میوه کوتاه کن دست که کوته خود ندارد
دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده
است سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و
موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت
سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید که آن چیست
قطعه باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که
از دامنت بدارم دست اگر خلاص محالست ازین گناه
که هست بدان کرم که تو داری امیدواری است
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که امروز فضل
و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند که ترا از قلعه
بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند
جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه
کرده ام که دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین
سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت
و متعنتانرا که اشارت بکشتن او کرده بودند بیت
ای حمال عیب خویشتند طعنه بر عیب دیگران
مزنید حکایت منظومه جوانی پاک و باز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود چنین خواندم که
دریای اعظم بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرین حالت

بمیرد همی کفت ازمیان موج وتشویر مرا بکذار ها
ودست یار من کیر درین کفتن جهان بروی اشفت
سنیدندش که جان میداد ومی کفت حدیث
عشق ازان بطال منیوش درسختی کند یاری
فراموش چنین کردند یاران زندکانی ز کار
افتاد بشنو تا بدانی شنیدم کی بود مانند یم
سعدی راه ورسم عشقبازی چنان داند که
دربغداد تازی دلارامی که داری دل دروبند
وکر چشم ازهمه عالم فروبند اکر لیلی ومجنون زنده
کشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی باب ششم صفت
پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
دربحثی همی کردم ناکاه جوانی ازدر دراید وکفت
درمیان شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت
بمن کردند کفتم چه حالتست کفت پیری صد و پنجاه سال
درحالت نزعست وبزبان فارسی چیزی میکوید لیکن
مفهوم ما نمی کردد اکر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی
باشد که وصیتی کند چون ببالینش فرارسیدم شنیدم
که این بیت میکفت قطعه دمی چند کفتم برارم بکام
دریغا که بکرفت راه نفس دریغا که برخوان الوان عمر
معنی این بیت باشامیان همی کفتم تعجب میکردند از عمر
دراز وتأسف خوردن او برحیات دنیا کفتمش چه کونه
درین حالت کفت چه کویم قطعه ندیدی که چه سختی همی
رسد بکسی که ازدهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود درین ساعت که از وجود
عزیزش بدر رود جانی کفتم تصور مرک از خیال

دمی خورده بودیم کفتند بس کها

بدر کن درهم را بر طبیعت مستولی مکردان که
فیلسوفان یونان کفته اند مزاج اکرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید ومرض اکرچه هائل بود دلالت کلی
بر هلاک نکند اکر فرمایی طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند
که به شوی کفت هیهات مثنوی خواجه دربند نقش
ایوانست خانه از پای بست ویرانست دست بر
هم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف
درپیری مردی زنزعی مے نالید پیرزن صندلش
همی مالید چون مخبط شد نه عزمت اثر کند نه علاج
حکایت پیرمردی حکایت کند دختری خواسته بودم
وحجره بکل اراسته وبخلوة با او نشسته ودیده
ودل دروبسته وبذلها ولطیفها کفتمی وشبهای
دراز نخفتمی تا باشد که وحشت نکیرد وموانست
پذیرد ازان جمله که شبی میکفتم که بخت بلندت یار
بود که وچشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی
پخته وجهان دیده کرم سرد روزکار چشیده دزنیک
وبد ازمود حقوق صحبت بداند وشرمحبت بجای
ارد مشفق مهربان طبع وشیرین زبان مثنوی تا توانم
دلت بدست ارم ور بیازاریم نیازارم کرچه
طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت
رشت شیرین نه کرفتار امدی بدست جوانی معجب و
خیره رای وسرتیز وسبک پای که هردم هوسی زند که
وهرلحظه رای زند وهرشب جایی خسپد بیت
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم برکلی دیکر
سرایند جوانان خوب رخسارند ولیکن دروفا

باكس نپايند   امّا طائفهٔ پيران بعقل و ادب زند
كانی كنند نه بر مقتضای جهل و جوانی **بيت** زخود
بهتری جوی و فرصت شمار   كه با چون خودی كم
كنی روزكار   كفت برين نمط بسيار بكفتم و كمان
بردم كه دلش در قيد من امد و صيد من شد ناكاه نفسی
سرد از دل پر درد براورد و كفت چندين سخن كه
كفتی در ترازوی عقل من وزن ان يك سخن دارد وقتی
از قابلهٔ خويش شنيده ام كه زن جوانان را اكر تيری در
پهلو نشيند **نظم** لما رأت بين يدی بعلها شيا كارخی شفة
الصائم كل ممسك عن كلام او طعام او سير فهو صائم
تقول هذا معه ميت و انما الرقية للنائم **رباعی** زن
كز بر مرد بی رضا برخيزد   بس فتنه جنك ازان سرا بر
خيزد   پيری كه زجای خويش نتواند ساخت   الا بعصا
كيش عصا برخيزد   فی الجمله امكان مقاومت نبود **و**
بمفارقت انجاميد چون مدت عدت برامد عقد
نكاحش با جوانی بستند تند و ترش روی كد و تهی دست
و بدخوی جور و جفا ديد و رنج عنا می كشيد و شكر نعمت
همچنان ميكفت كه الحمد لله كه ازان عذاب اليم برهيدم
و بدين نعمت مقيم برسيدم **قطعه** با اين همه جور و تند
خويی   نازت بكشم كه خوب رويی   با تو مرا سو
ختن اندر عذاب   به كه شدن با دكری در بهشت
بوی پياز از دهن خوب روی   نغزتر ايد كه كل از
دست زشت **قطعه** روی زيبا و جامهٔ ديبا
عرق و عود و رنك و بوی و هوس   اين همه زينت
زنان باشد   مرد را كير و خايه زينت بس **حكايت**

مهمانی

مهمانی پيری بودم كه مال فراوان داشت و فرزند خوب
روی شبی حكايت كرد مرا در عمر خويش كه بجز اين
فرزند نبوده است درختی درين وادی زيارتكاهست
مردمان بحاجت خواستن انجا روند شبها در پای
ان درخت بحق ناليده بودم تا مرا اين فرزند بخشيده
است شنيدم كه پسر با رفيقان اهسته ميكفت
چه بودی كه من ان درخت را بدانستمی كه كجاست تا
دعا كردمی كه پدرم بمردی **حكمت** خواجه شادی كنان
كه فرزندم عاقلست **قطعه** سالها بر تو بكذرد كه كذر
كه نكنی سوی تربت پدرت   تو بجای پدر چه
كردی خير   تا همان چشم داری از پسرت
حكايت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانكه بپای كريوه سست مانده بودم   پيرمردی
ضعيف كفت چه نشينی نه جای نشستنست كفتم
چون روم نه پای رفتنست كفت نشنيده كه كفته اند
رفتن و نشستن به كه دويدن و كسستن **قطعه**
ای كه مشتاق منزلی مشتاب   پند من كار بند و صبر
اموز   اسب تازی دو تك رود بشتاب   اشتر
اهسته ميرود شب و روز **حكايت** جوانی چست و
لطيف و خندان و شيرين زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود كه در دلش از هيچ نوعی غم نيامدی و لب از
خنده فراهم نياوردی روزكاری برامد كه اتفاق
ملاقات نيفتاد بعد ازان ديدمش زن خواست
و فرزندان خاسته و بيخ نشاطش بريده و كل
هوسش پژمرده برسيدمش كه اين چه حالست

و پسر طعنه زنان كه پدرم فرتوت صح

از بس كاروان همی امد و رفت

شعر ماذا الصبا والشيب غير لمتي وكفى بتغير الزمان
نذيرا بيت چون پير شدی ز کودکی دست بدار بازی
وظرافت بجوانان بگذار مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی
که نیاید آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه وقت سبزه نو قطعه دور جوانی بشد از دست
من اه دریغ ان زمن دلفروز قوت سر پنجه شیری
برفت اکنون به پنیری چو یوز قطعه پیرزنی موی سیه
کرده بود گفتمش ای مامك دیرینه روز موی
بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این
پشت کوژ حکایت روزی بجهل جوانی بانك بامادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر
خردی فراموش کردی درشتی میکنی قطعه چه خوش
زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد امدی که بیچاره بودی در اغوش
من نکردی درین روز بر من جفا که تو شیر مردی
و من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود
نیك خواهانش گفتند مصلحت انست که از بهر او ختم
قران و یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد
لحظه باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف بحضور
اولیتر که گله دور دست صاحب دلی بشنید و گفت
ختمش بعلت ان اختیار افتاد که قران بر سر زبانست
و زر در میان جان مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر
در گل بماند ور الحمدی بخواهی صد بخواند حکایت پیر
مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی

نباشد گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا
که پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با
من که پیرم چون دوستی صورت بندد بیت زور باید
نه زر که بانو را گزری دوستر که ده من گوشت
حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختر
کی خوب روی و گوهر نام چو درج گوهرش از چشم
مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اوّل عصای شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف
که نتوان دوخت مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله اغاز کرد و حجت ساخت که خانمان من این
شوخ دیده پاك برفت میان شوهر و زن جنك و فتنه خاست
چنان که سر بسحنهٔ و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تأثیر تربیت
حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از
دانشمندان فرستاد مر این پسر را تربیتی کن مگر عاقل شود
مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که
این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل
جوهری قابل تربیت را در واثر باشد هیچ صیقل
نکو نداند کرد اهنی را که بد گهر باشد سگ بدریا
هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد خر عیسی
اگر بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد حکایت
حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنرا موزید که
ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه

بدر برود و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده
است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که
رود قدر بینند و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که رود
لقمه چینند و سختی بینند **بیت** سخت است پس از جاه
تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن **قطعه** وقتی
افتاد فتنه در شام هر رفت روستا زادگان دانشمند
بوزیر پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند میراث خواهی علم پدر
بیاموز جاه کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب
بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی سکایت پیش پدر
برد و جامه از تن دردمند بیرون کرد پدر را دل بهم
بر آمد استاد را بخواند و گفت بر پسران احاد رعیت را
لاعلی التعیین چندین جفا و توبیخ روا نمی داری که پسر
مرا که سبب چیست گفت سخن و حرکت پسندیده باید
کردن همه خلق را خاصهٔ پادشا نرا که هر چه بر دست
و زبان ملوک رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و
قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد **قطعه** اگر
صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد
ندانند و گر یک ناپسند آید ز سلطان از اقلیمی
باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش از آن
کرد که **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی

فلاح از و برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
باش نشود خشک جز باتش راست ان الغصون
اذا قومتها اعتدلت ولیس انه ینفعك التقویم
بالخشب ملك را حسن رأی و تدبیر و ادب و
تقریری سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید
و پایگاهش از آنچه بود **حکایت** معلم کتابی را دیدم در
دیار مغرب ترش و تلخ گفتار و مردم آزار و گدا طبع
و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان ببدیدن او تبه گردی
و خواندن قرآنش دل مردم بسیه کردی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار بودند
نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را
طپانچه زدی و ناگاه بلورین دیگری را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خیانت معلوم کردند
بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای
سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت
اوستاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق
ملکی دیدند یک یک دیو گشتند و باعتماد حلم او ترک
علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم
نشستند و لوح درست ناکرده در سر یکدیگر
شکستندی **بیت** اوستاد و معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته
در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش باز آورده انصاف بر
نجیدم و لاحول گفتم ابلیس را معلم ملائکه باز چرا

کردند پیرمردی جهان دیده بشنید و بخندید و گفت
نشنیده که گفته اند **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش درکنار نهاد برسر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بی
قیاس از ترکه عمان بدست افتاد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی و منکر نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیاب گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم
کسی را که باشد دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست
خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک
رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون
نعمت سپری شود سختی بری زحمت و پشیمان خوری
پسر از لذت نای و نوش این سخن درگوش نیاورد و برقول من اعتراض
کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل پریشان خلاف
رای خردمند است **مثنوی** خداوندکان کام و نیک بختی
چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز
بار غم فردا نشاید خوردن امروز **بیت** فکیف که مرا در صدر
مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام
در افواه عالم افتاده است **مثنوی** هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم نام نیکویی چو برون شد
بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت
من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نکند ترک
مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج
سلامت بنشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ

ما علیك فان لم یقبلوا فما علیك الا البلاغ **قطعه**
گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه میدانی از نصیحت
و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پا اوفتاده
اندر بند دست بر دست میزند دریغ که نشنیدم
حدیث دانشمند پس از مدتی اندیشه کرده بودم از
نکبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره برهم میدوخت
و لقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد
مروت ندیدم درچنان حالت ریش درونش را بناخن
ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم
مثنوی حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز
روز تنگ دستی درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند **حکایت** پادشاهی پسرش
را با دیبی داد بتربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی
بر وی سعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مواخذه کرد و گفت
وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت
تربیت یکسانست ولکن استعداد مختلف **قطعه** گرچه
سیم و زر ز سنگ آید از همه سنگی نیاید زر و سیم
برهمه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی
ادیم **حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را
میگفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر
بروزی ده بودی بمقام از ملائك درگذشتی **قطعه**
فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه
مدفون و مدهوش روانت داد و طبع و ادراك
ده انگشت کرد بر دست ترتیب دو باز دیت مرکب

ساخت بردوش کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهی کرد نت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم
که پسر را میگفت یا بنی انك مسئول یوم القیامة
ماذا اکتسبت ولا یقال لم انتسبت یعنی ترا خواهند
پرسید که علمت چیست ونگویند که پدرت
کیست **قطعه** جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه کرم
پیله نامی شد با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم او همچو گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما
اورده اند که کژدم را ولادت معهوده نیست چنانکه
سائر حیوانات را بلکه احشاء مادر را بخورند و برون
ایند و راه صحرا گیرند وان پوستها که در خانهٔ کژدم
بینند اثر انست باری این نکته را بزرگی گفتم گفت دل
من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید
که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبولند **قطعه** پسر را پدر وصیت
کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اصل خود
وفا نکند نشود دوست روی دولتمند **لطیفه**
کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی گفت بتابستانم چه
حرمتست که بزمستان نیز **حکایت** زن فقیرهٔ درویشی حامله
بود مدت حملش بسر امد درویش را در همه عمر فرزند
نیامده بود اگر خدای تعالی عز و جل مرا پسری دهد
جز این خرقه که پوشیده ام هرچه ملك منست بذل
درویشان کنم اتفاق زنش پسر اورد شادمانی کرد
و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال
از سفر شام باز امدم بمحله ان درویش گذر کردم واز

کیفیت

کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده
کرد و خون کسی ریخته را ز شهر گریخته اکنون پدر را
بعلت ان گرفته اند و در سلسله در گردن و بند گران
بر پای نهاده اند گفتم این بلا را بدعا از خدا خواسته
است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت
ولادت مار زایند از ان بهتر بنزدیك خردمند
که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی
را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست سه
نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
امدن موی زهار اما در حقیقت یك نشان دارد انکه در
دربند رضای حق عز و جل بیش ازان باشد که در حظ
نفس هر که درو این صفت موجود نیست محققان بالغ
نشمارندش **قطعه** بصورت ادمی شد قطرهٔ اب
که چل روزش قرار اندر رحم مادر وگر چل ساله را عقل
و ادب نیست بتحقیقش نشاید ادمی خواند **قطعه**
جوانمردی و لطف است ادمیت همین نقش هیولانی
مپندار هنر باید که صورت می توان کرد بایوانها
در از شنگرف و زنگار چو انسانرا نباشد فضل
احسان چه فرق از ادمی تا نقش دیوار بدست
اوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست ار
حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد و داعی
هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر
افتادند و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را
شنیدم با عدیل خود میگفت یا للعجب که پیادگان عاج

جون عرصهٔ شطرنج بسر می برند فرزین میشود به
ازان می شوند که بودند و پیادکان عاج عرصهٔ بادیه
بسر برند و بتر شدند قطعه ازمن بکوی حاجی مردم
کزای را کو پوستین خلق بازار می درد حاجی
تو نیستی شتر است ازبرای انکه که بیچاره خار میخورد
و بار می برد حکایت هندوی نفط اندازی همی اموخت
حکیمی کفت ترا که خانهٔ نیست بازیت نه اینست بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مکوی وانچه دانی نه
نیکوش جوابست مکوی حکایت مردکی درد زچشم
خاست پیش بیطار رفت که مرا دواکن بیطار ازانچه در
چشم چارپایان کردی در دیدهٔ ان کشید کور شد حکومت
پیش قاضی برد حاکم کفت برو تاوان نیست که اکر این خر
نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن انست
هرنا ازموده را که کار بزرک فرماید با انکه ندامت برد
بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب کرد قطعه ندهند
هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اکرچه بافنده است نبرندش بکارکاه حریر
حکایت یکی از بزرکان پسری شایسته داشت وفات
یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسم
کفت ایات کتاب مجید را شرف بیش ازانست که روا باشد
درچنین جایها نوشتن بروزکار سوده کردد وخلایق
بروکذرند وسکان بروشاشند اکر بضرورت چیزی
نویسند این دوبیت کفایت میکند قطعه وه که هرکه
سبزه دربوستان بدمیدی چه خوش شدی دل
من بکذار ای دوست تا بوقت بهار سبزه

ببینی دمیده بر کل من حکایت پارسایی بر یکی از خداوندکان
نعمت کذر کرد و دید که بنده را دست و پای او استوار بسته
عقوبت میکرد پارسا کفت همچو تو مخلوقی را خدای عز وجل
اسیر حکم تو کردانیده است وترا بروی فضیلت نهاده در شکر نعمت حق سبحانه وتعالی
بجای ارو چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا
در قیامت این بنده از تو به باشد مثنوی بر بنده مکیر
خشم بسیار جورش مکن ودلش میازار اورا
تو بده درم خریدی اخر نه بقدرت افریدی حکم
وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرکتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان اغوش فرمان ده خود مکن
فراموش درخبر است از پیغمبر علیه السلام
در بزرکترین حسرتی ان بود که بندهٔ صالح را بهشت
برند وخداوند فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع
خدمت تست درخشم بی حد مران وطیره مکیر
فضیحت بود بروز شمار بنده ازاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ با همدانم سفر افتاد وراه از حرامیان
درخطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز وچرخ انداز
وسلحشور وجندی وبیش زور که ده مرد توانا کمان
او را زه نکردندی وزورا وران روی زمین پشت اورا
در مصارعه بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود وسایه
پرورد نه جهان دیده ونه سفر کرده ورعد وکوس دلا
وران بکوش او نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده
بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر بکردش نباریده
باران تیر اتفاقا من واین جوان در پی هم دوان هران
دیوار قدیم که پیش امدی بقوت بازو بیفکندی وهر درخت

بلندکه دیدی بُرود سرپنجه برکندی **بیت** پیل کوتاه
کتف بازوی مردان بیند شیر کوتاکف وسرپنجهٔ
گردان بیند ما درین حالت بودیم که دو هندوی که
ازپس سنگی برسرا ووردند واهنگ قتال ما کردند وربغل
ان دیگر کلوخ کوبی جوانرا کفتم چه پایی **بیت** بیار انچه
داری ز مردی وزور که دشمن بپای خود امد بکور
تیر وکمان را دیدم ازدست جوان بیفتاد ولرزه براو ستخوا
نش **بیت** نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن خای
بروز حمله جنك اوران بدارد پای چاره جزان ندیدیم
که رخت وسلاح را راها کردیم وجان بسلامت بردیم
قطعه بکارهای کران مرد کاردیده فرست که شیر
شرزه درارد بزیر خم کمند جوان اکرچه قوی یال
وپیل تن باشد بجنك دشمنش از هول بکسلد پیوند
نبرد پیش مصاف ازموده معلومست چنانکه مسئله
شرع پیش دانشمند **قطعه** توانکرزادهٔ را دیدم برسر کور
پدرش نشسته وبا درویش بچهٔ مناظره که صندوق
تربیت پدرم سنکیست وکتابهٔ رنکین وفرش رخام اندا
خته وخشت پیروزه درو ساخته بکور پدرت چه ماند
که خشتی دو فراهم اورده ومشتی خاك بروپاشیده
درویش ازین بشنید وکفت خاموش که تا پدرت زیران
سنك کران برخود کند بجنبده باشد پدرم ببهشت رسیده
باشد خبرست موت الفقراء راحة چیزی ندارند که
بحسرت بکذارند **بیت** خرکه کمتر نهند بروی بار بی شکوه
تر کند رفتار **قطعه** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرك همانا که سبکبار اید
وانکه در نعمت ودر راحت واسایش زیست مردنش زین

درویش بار ستم فاقه کشید صح

همه شك نیست که دشوار اید بهمه حال اسیری
که زبندی برهد بهترش زان زامیری که کرفتار اید
حکایت بزرکی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی
عدوك نفسك التی بین جنبیك کفت از ان دشمن که با وی
احسان کنی دوست کردد مکر نفس که چندانکه مدارا بیش
کنی مخالفت بیشتر کند **قطعه** فرشته خوی شود ادمی بکم
خوردن وکر خورد چو بهایم بیفتد چو جماد مراد هرکه
براری مطیع امر تو شد خلاف نفس که کردن کشد
چو یافت مراد **جدال سعدی با مدعی در بیان توانکری**
ودرویشی یکی درصورت درویشان نه برسیرت
ایشان در محفلی نشسته وشنعتی در پیوسته
ودفتر شکایت بازکرده ودم توانکران اغاز کرده سخن بدینجا
رسانیده که میکفت درویشان را دست قدرت بسته
است وتوانکرانرا پای ارادت شکسته **بیت** کریمانرا
بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت کرم نیست
مرا که پروردهٔ نعمت بزرکانم این سخن ناپسند امد
کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند وذخیرهٔ کوشه
نشینان ومقصود زایران وکهف مسافران ومحتمل
بارکران از بهر راحت دیکران دست تطاول بطعام
انکه برند که متعلقان وزیردستان وفضله مکارم
ایشان وبارامل وپیران واقارب وجیران رسیده
رباعی توانکرانرا وقفست ونذر ومهمانی زکواة
وفطره واعتاق وهدی وقربان توکی بدولت ایشان
رسی که نتوانی جز این دو رکعت وان نیز بصد پریشانی
اکر قدرت جودست وکر قوت سجودست توانکرانرا به

الانسان عبید الاحسان

میسر شود که ملکی مذکی دارند وجامهٔ پاك وعرض
مصون ودل فارغ وقوت طاعت درلقمهٔ لطیفست
وصحت عبادت درکسوهٔ نظیفست که از معدهٔ خالی
چه قوت اید واز دست تهی چه مروت واز پای شکسته
چه سیر واز دست کرسنه چه خیر قطعه شب پراکنده
خسبد انکه پدید نبود وجه بامدادانش مور کرد
اورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت
بافاقه نپیوندند وجمعیت درتنك دستی صورت نبندد
یکی تحریمهٔ عشا بسته ودیکری منتظر عشا نشسته
هرکز این بدان کی ماند بیت خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان
بمحل قبول نزدیکترست که جمعند وحاضر نه پریشان
وپراکنده که اسباب معیشت ساخته وباوراد
وعبادت پرداخته عرب کوید اعوذ بالله من الفقر
المکب ومجاورة من لا احب ودرخبر است الفقر سواد
الوجه نشنیده که کفت علیه السلام الفقر فخری
کفتم خاموش که اشارهٔ خواجهٔ عالم صلی الله تعالی علیه
وسلم بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند
وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمه
ادرار فروشند رباعی ای طبل بلند بانك که در باطن
هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از
خلق بپیچ از مردی تسبیح هزار دانه در دست
مپیچ درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر بینجامد
کاد الفقر ان یکون کفرا ونشاید جز بوجود نعمت حال
برهنه را پوشیدن یا در استخلاص کرفتاری کوشیدن

ابناء

ابناء جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند وید علیا بید
سفلی چه ماند نه بینی که حق جل وعلا در محکم تنزیل
از نعمت اهل بهشت خبر می دهد که اولئك لهم رزق
معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف و
عصمت محرومست وملك فراغت زیر نکین رزق معلوم
بیت تشنکانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم
چشمهٔ اب هرکجا سختی کشیده وتلخی چشیده را بینی
خود را بشره درکارهای مخوف اندازد واز توابع ان
نپرهیزد واز عقوبت نهراسد وحلال از حرام نشناسد
قطعه سکی را اکر کلوخی بر سر اید زشادی برجهد کین
استخوانست وکر نعشی دو کس بردوش کیرند لئیم
الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا بعین عنایت
ملحوظست وبحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم وبرهان وبیان نیاوردم انصاف از تو
توقع دارم که هرکز دیدی که دست دغایی بر کتف بسته
یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده
یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا
بحکم ضرورت در نقبها کرفته اند وکعبها سفته
ومحتملست که درویشی را مطالبت کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا کردد که بطن وفرج توامانند
در فرزند یك شکمند این یکی برجاست وان دکر برپاست
شنیدم که درویشی را در خبثی بکرفتند با انکه شر
مساری بیم سنکساری بود کفت ای مسلمانان زر ندارم
وقوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام
واز جمله مواجب سکون وجمعیت درون که خداوندان

راست یکی است که وهر روز جوانی از سر که صبح تابان
را دست از صاحب او بر دلست و سرو خرامان را پای
خجالت از او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ
سر انگشتهای کرده عناب محالست که با
حسن طلعت او کرده مناهی کردند یا قصد تباهی کنند
بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات
کند بر بتان یغمایی بیت من کان بین یدیه ما اشتهی
رطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید اغلب تهی
دستان دامن عصمت بمعصیت الایند بیت چون سگ
درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست
یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی
در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی
برداده با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان
از کف تقوی بستاند حالی من این سخن بگفتم دیدم عنان
طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید
و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دراند
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای
پریشان گفتی که وهم تصور کند که این طائفه زهر فاقه
و تریاقند یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی متکبر و مغرور
معجب نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
در سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به سروپایی معیوب
گردانند بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بلند بینند و نه
آن در سر دارند که بکسی سر بر آرند بی خبر از قول حکما که

گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت پیش
بصورت توانگرست بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر
حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که
بندهٔ درم‌اند چه فائده که ابر آذرند بر کسی نمی‌بارند و چشمهٔ
آفتابند بر کس نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند نمی
رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت
بگذارند و حکما گفته اند درم بخیل وقتی از خاك بدر
آید که وی بخاك رود برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد بشر مال البخیل بحادث
او وارث و قوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محك داند که
زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربه آن
میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید بر گمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان
نهند و گویند کس در سرای نیست و بحقیقت راست
گفته باشند آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه
از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم
گدایان پر بیت دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنا
نکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین بود
گر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی بر من
منگر نا دیگران چشم ندارند که دست گدایان نتوان

کرد ثوابی   کفتا من بر حال ایشان رحمت می برم کفتم نه
که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین کفتار و هر دو
بهم کرفتار هر بیدقی که براندی بدفع ان بکوشیدمی
وهر شاهی که فرزین بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسه همت در همه باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت
بیت هان تا سر نیفکنی از حملهٔ فصیح   کورا جز ان
مبالغهٔ مستعار نیست   دین ورز و معرفت که سخندان
سجع کوی   بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبة الامر دلیلش نماند دست تعدی دراز کرد و بیهوده
کفتن اغاز و عیث که سنت جاهلانست چون بدلیل از خصم
فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند ازر بت تراش که بحجت
باپسر بر نیامد بجنک برخاست   قال الله تعالی لئن لم
تنته   دشنامم داد سقطش کفتم کریبانم درید
زنخدانش کرفتم قطعه او در من و من در و فتاد   خلق
از پی ما دوان و خندان   انکشت تعجب جهانی از کفت
و شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و در میان توانکران و درویشان فرقی بکوید
و منطق ما شنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل
بسیار سر بر اورد و کفت انکه توانکران را ثنا کفتی و بر
درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که کلست خارست
و با خمر خمارست و بر سر کنج مارست و انجا که در شاهوارست
نهنک مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش حفت الجنة
بالمکاره بیت جور دشمن کند که نکشد طالب دوست   کنج

وبار

و بار و کل و خار و غم و شادی بهمند   نظر نکنی در بوستان
بید مشکست و چوب وخشک همچنان در زمرهٔ اغنیا
شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور
بیت اکر ژاله هر قطره در شدی   چو خر مهره بازار ازو پر
شدی   مقربان حضرت حق جل و علا توانکرانند درویش
سیرت و درویشانند توانکر همت مهین توانکران است که غم
درویشان بخورد و بهین درویشان انکه کم توانکران نکیرد
کما قال الله تعالی   ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بدرویش و کفت ای که کفتی توانکران
مشتغل مناهی اند و مست ملاهی نعم طایفه چنین که کفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند
و ندهند کر بمثل یا جهان طوفان برادده باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند بیت
کران نبستی دیکری شد هلاک   مرا هست بط را ز طوفان
چه باک شعر و راکبات نیاقا فی هوادجها   لم یلتفتن
الی من غاص فی الکثب بیت دونان چو کلیم خویش بیرون
بردند   کویند چه غم کر همه عالم مردند   قومی که بدین
صفت که بیان کردم و طایفهٔ دیکر خوان نعم نهاده اند که
و صلای کرم کرده و ابرو بتواضع کشاده طالب نام اند
و مغفرت و صاحب دنیا و اخرت چون بندکان حضرت
پادشاه عالم عادل مؤید منصور و مظفر مالک ازمة الانام
حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
الزمان مظفر الدین ابو بکر سعد ادام الله ایامه و نصر
علامهٔ بیت پدر بجای پسر این کرم هرکز نکند   دست
جود تو با خاندان ادم کرد   خدای خواست که بر عالمی

نبخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد قاضی
چون سخن این پایه رسانید واز حد قیاس ما بمقتضای
حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درکذشتیم طریق مدارا
کرفتیم وسر تدارك بر قدم یکدیکر نهادیم وبوسه بر سر و
روی همه کردادیم وختم سخن بدین دو بیت بود
قطعه مکن زکردش کیتی شکایت ای درویش که تیره
بختی اکر هم بدین نسق مردی توانکرا چو دل ودست کا
مرانست هست بخورد ببخش که دنیا واخرت بردی باب
هشتم در اداب صحبت حکایت مال از بهر اسایش عمر ست
نه عمر از بهر کرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت وبد
بخت چیست کفت نیکبخت انکه خورد وکشت الدنیا مزرعة
الاخرة وبدبخت انکه مرد وهشت بیت مکن نماز بران هیچ
کس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد نخورد حکمت
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد احسن کما
احسن الله الیك نشنید وعاقبتش شنیدی قطعه
انکس که بدینار ودرم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر
سر دینار ودرم کرد خواهی که متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد فان الفائدة الیك
عائدة ببخش ومنت منه که فائدة ان بتو باز کرد قطعه
درخت کرم هر کجا بیخ کرد کذشت از فلك شاخ بالای او
کر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای
او قوله تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام وفضل
او نه معطل کذاشت منت منه که خدمت سلطان
کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشت دو کس رنج

بیهوده

بیهوده بردند وسعی بی فائده کردند یکی انکه مال اندوخت
ونخورد ودکر انکه علم اموخت وعمل نکرد مثنوی
علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نا
دانی محقق بود نه دانشمند چارپای برو کتابی
چند قوله تعالی مثل الذین حملوا التوریة ثم لم
یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا از تهی مغز را چه علم
وچه خبر که برو هیزم است حکمت علم از بهر دین پرورد
دست نه از بهر دنیا خوردن حکمت هر که پرهیز وعلم
وزهد فروخت خرمنی کرد کرد وپاك بسوخت
حکمت عالم پرهیزکار فاسق عالم کوریست مشعله
دار که یهدی به ولا یهتدی بیت بی فائده هر که علم
در باخت چیزی نخرید وزر بینداخت حکمت ملك از
خردمندان جمال کیرد ودین بپرهیزکاران کمال یابد پاد
شاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان
بقرب پادشاهان قطعه پندم اکر بشنوی ای پادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست جز بخردمندان
مفرما عمل کرچه عمل کار خردمندان نیست حکمت سه
چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت وعلم بی بحث
وملك بی سیاست رحم اوردن بر بدان ستمست بر
نیکان وعفو کردن ظالمان جورست بر درویشان بیت
ترحم بر پلنك تیز دندان ستمکاری بود بر کوسفندان
بیت جیث را چو تعهد کنی وبنوازی بدولت تو کند میکند
با نیازی هر ان سری که توانی بادوست درمیان منه چه
دانی که وقتی دشمن کردد وهر کزندی که توانی بدشمن مرسان
باشد که وقتی دوست کردد پند رازی که خواهی نهان ماند

باکسی درمیان منه اکرچه معتمد باشد کاورا نیز دو
ستان صادق باشد وهیچکس برسر تو ازتو مشفق
ترنباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش باکسی کفتن
وکفتن که مکوی ای سلیم اب زسرچشمه ببند کچو پر شد
نتوان بستن بجوی بیت سخنی در نهان نباید کفت
که بهر انجمن نشاید کفت حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت
اید مقصود وی جز ان نیست که دشمنی قوی کردد
وکفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست
تا بتملق دشمنان چه رسد حکمت هرکه دشمن کوچك را
حقیر شمارد بدان ماند که اتش اندك را مهمل کذارد
قطعه امروز بکش چو می توان کشت کاتش چو بلند شد
جهان سوخت مکذار که زه کند کمان را دشمن
که بتیری توان دوخت حکمت بر دوستی پادشاهان
اعتماد نشاید کردن و بر اواز خوش کودکان غره نباید
بودن کان بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر کردد
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی
ان دل بجدایی بنهی پند سخن درمیان دو دشمن چنان
کو که کر دوست شوند شرمزده نباشی مثنوی میان دو کس
جنك چون اتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این وان خوش دکرباره دل وی اندر میان کوررو
بخت وخجل میان دو تن اتش افروختن نه عقلست
خود درمیان سوختن قطعه در سخن با دوستان اهسته
باش تا ندارد دشمن خونخواره کوش پیش دیوار
انچه کویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار کوش
حکمت هرکه با دشمنان دوستان خود صلح کند سر ازار

دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست
که با دشمنانت بود همنشست حکمت چون در امضای
کارش متردد باشی ان طرف اختیار کن که بی ازارتر باشی
بیت با مردم سهل کوی دشوار مکوی با انکه صلح
زند جنك مجوی حکمت تا کار بزر می براید جان در خطر
افکندن نشاید عرب کوید اخر الحیل السیف بیت چو دست
ازهمه حیلتی درکسست حلالست بردن بشمشیر
دست کر او پای جنك اورد در رکاب نخواهد بحشر از
تو داور حساب پند بر عجز دشمن رحمت مکن اکر قادر شود
بر تو رحمت نکند بیت (دشمن) چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در استخوان مردیست در پیرهن نظم هرکه بدی
را بکشد خلق را ازبلای او برهاند قطعه پسندیده است
بخشایش اما منه بر ریش خلق ازار مرهم ندانست انکه
رحمت کرد کان ظلمست بر فرزند ادم تحذیر نصیحت از
دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف ان کار کنی کان عین صوابست مثنوی حذر کن
زانچه دشمن کوید ان کن که بر زانوی دست تغابن کرت
راهی نماید راست چون تیر ازو برکرد وراه دست چپ کیر
دست راست حکمت خشم بیش از حد وحشت ارد ولطف
بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر
کردند ونه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی
ونرمی بهم در بهست در چو فاصد که جراح و مرهم
نهست درشتی نکیرد خردمند پیش سستی که
ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه تن یکباره در مذلت دهد مثنوی شبانی با پدر کفت

ای خردمند مرا تعلیم ده پیرایه یك پند بگفتا نیك
مردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان حکمت
دو کس دشمن ملك ودین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی
علم برسر ملك مبادان ملك فرمان ده خدا را نبود
بنده فرمان بردار که حکمت پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان
خشم نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول
در خداوند خشم افتد زبانه بخصم رسد یا نرسد
مثنوی نشاید بنی آدم خاك زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و گرکشی نپندارم از خاکی باز آتشی
مثنوی در خاك بیلقان رسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت
از جهل پاك کن گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه یا
هر چه خوانده همه در زیر خاك کن حکمت بدخوی در دست
دشمنی گرفتارست ∴ از چنگ عقوبت او خلاص نیابد
بیت اگر ز دست بلا بر فلك رود بدخوی ز دست بد
خوی خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه
تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه
برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان
جنگ وگر بینی که باهم یك زبانند کمان را زه کن و بر باره
سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله
دوستی بجنباند بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند
کرد حکمت سر مار بدست دشمن بکوب از احدی الحسنیین
خالی نباشد که اگر این غالب آید مار کشتی واگر آن از دشمن
رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که
مغز شیران آرد چو دل از جان برداشت پند خبری که دانی
دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده

∴ هر کجا کرد روده

بهار بیار خبر بد بوم باز گذار پند پادشاه را بر
خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی واثق
باشی وگرنه بر هلاك خود سعی میکنی بیت بسیج
سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن بیت
هر که نصیحت خود رایی میکند او خود بنصیحت دیگری
محتاجست حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح
که دام زرق نهاده است وان کام طمع گشاده احمق را
ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندك مایه نفعی
از تو دارد ∴ اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد
چندان عیوبت برشمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد
سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن
گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش بیت
دو کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال
قطعه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه
خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان که
این قباله حق درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة میخورم سوگند اگر خلاف کنم
همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم
گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکمت ده آدمی
بر سفره بخورند و دو سگ بر جیفه سر نبرند
حکمت حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی
سیر بیت روده تنگ بیك نانی تهی پر گردد نعمت
روی زمین پر نکند دیده تنگ مثنوی پدر چون دور
عمرش منقضی گشت مرا این نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ
مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر
آبی برین آتش زن امروز حکمت هر که در حال توانائی
نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت
بداختر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش
یار نیست حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا
وجودی در میان دو عدم کان الله ولم یکن معه
شیء کل شیء هالک الا وجهه دین
بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند
تا چه خرند بیت یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود قال الله تعالی عز وجل
یا بنی آدم ان لا تعبد الشیطان بیت بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت
شیطان رجیم با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان
بیت وامش مده آنکه بی نمازست ور خود دهنش
ز فاقه بازست کو فرض خدا نمی گذارد از فرض
تو نیز غم ندارد حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید
قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال
کاسه چینی صد بروزی کنند در بغداد لاجرم
قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید
روزی طلبند و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت
بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست از آن
قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست
پند کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند شتربان همچنان آهسته
میراند حکمت نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن
به که زبان در دهن نگهداری آدمی را زبان فضیحه
کند جوز بی مغز را سبکساری قطعه خری را ابلهی تعلیم
میکرد برو صرف کرده عمر دائم حکیمی گفتش ای نادان
چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم
از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنوی هر که تامل
نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب یا سخن
آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش
حکمت هر که با داناتر از خود بحث میکند تا بدانند که داناست
بدانند که ناداناست بیت چون در آید سخن از تو بی
اگر چه به دانی اعتراض مکن وفوق کل ذی علم علیم
الطبیعة سارقة گر نشیند فرشته با دیو وحشت
آموزد و خیانت از دیوان نکوئی نیاموزی نکند گرگ
پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی که مرا
ایشان را رسوای کنی حکمت هر که علم خواند و عمل نکرد
بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت از تن بی دل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید حکمت
نه هر که در مجادله چست در معامله درست حکمت نه هر
که بصورت نکوست سیرت زیبا درست که کار اندرون
دارد نه پوست قطعه توان شناخت بیک روز شمائل
مرد تا کجاش رسیدست پایگاه ولی ز باطنش ایمن
مباش خبث نفس نگردد بسالها معلوم حکمت اگر

شبها همه قدر بودی پس شب قدر را قدر نبودی **پند**
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و
سنگ همه یکسا بودی **بیت** بس قامت خوش که زیر
چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد **قطعه** هر که
با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه** خویشتن
را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوج
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با
قوچ **حکمت** پنجه با شیر افکندن و مشت با شمشیر زدن
کار خردمندان نیست **بیت** جنگ زور آوری مکن
با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست **پند** ضعیف
که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک
خویش **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن که رود
با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمت** هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد **حکمت** چون نیاید نصیحت
در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش **حکمت** بی هنران
هنرمندان را نتوان دیدن همچو سگان بازاری که
سگ شکاری را بینند مشغله برارند **حکمت**
سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین
افتد **قطعه** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
چو در مقابله گنگش بود زبان مقال **حکمت**
حکیمی با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد
و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب
نیست که سنگیست که جوهری را می شکند
بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی

غراب

غراب هم‌قفسش **قطعه** گر هنرمند از اوباش جفایی
بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند قیمت سنگ
نیفزاید و زر کم نشود **حکمت** خردمندی را که در
زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار آواز بربط
با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند
مثنوی بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا
را به بی شرمی بینداخت نمی داند که آهنگ
حجازی فرو ماند زبانگ طبل غازی **حکمت**
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است
و غبار اگر بر فلک رسد همان خسیس است **حکمت**
استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری دارد
با خاک برابرست در قیمت شکر نه از نی است که آن
خاصیت وی است ﴿ پیغمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم
از آزر **پند** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیکدم بیازارند **پند** سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** و حرص
بر سرای بیند **حکمت** جوانمردی بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه دارد و بنهد **حکمت** هر که ترک شهوت
از بهر قبول خلق کرده است شهوت حلال در شهوت
حرام افتاده است **پند** عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
در آیینهٔ تاریک چه بیند **حکمت** معصیت از هر که

مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیغمبر زادگی قدرش نیفزود
انه لیس من اهلك

صادر شود ناپسنداست واز علما ناپسندتر که علم
سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون
باسیری برند **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار
به از دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه **حکمت** هرکه در زندگی نانش نخورند
چون بمیرد نامش نبرند **حکمت** یوسف علیه السلام در خشک سال
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند
مثنوی انکه در راحت وتنعم زیست
او چه داند که حال درمانده چیست **قطعه** ای که مرکب تازنده
سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه از روزن
او میگذرد دود دل است **حکمت** دو چیز محال عقلست وخلاف
نقل درخوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش
از وقت معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله وآه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی چه غم خورد که بمیرد چراغ
بیوه زن **حکمت** ای طالب روزی بنشین که بخوری ومطلوب
اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ار کنی ور نکنی
برساند خدای عز وجل ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل **حکمت** صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد وماهی بی اجل در خشکی نمیرد
بیت مسکین حریص در همه عالم رود او در قفای
رزق واجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق ودرویش صالح
شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع وان ریش
فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فراخ دارد
ودولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر که را جاه ودولتست بدان

فرشته که وکیلست بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

خاطر شکسته در نخواهد یافت خبرش ده که
هیچ دولت وجاه سرای دیگر نخواهد یافت **حکمت** تلمیذ
بی ارادت عاشق بی زرست ورونده بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت
بی بر وزاهد بی علم خانهٔ بی در **حکمت** یکی را گفتند عالم
بی عمل بچه ماند بزنبور بی عسل **حکمت** زنبور درشت
بی مروت را گوی بارى چو عسل نمی دهی نیش مزن
حکمت مرد بی مروت زنست وزاهد با طمع رهزنست
قطعه ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار
خلق ونامه سیاه دست کوتاه باید از دنیی
آستین خواه دراز وخواه کوتاه **حکمت** خلعت سلطان
اگرچه عزیزاست جامهٔ خلقان خویش از آن بعزت
تر وخوان بزرگان اگرچه لذیذاست خردهٔ انبان
خود از آن بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش
وتره بهتر از نان ده خدا وبره **حکمت** خلاف راه
صوابست وعکس رأی اولی الالباب دارو بگمان
خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد
محمد غزالی پرسیدند بدین منزلت در علوم چه گونه
رسیدی گفت بدانچه که هرچه ندانستم از پرسیدن
آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق
که نبض را بطبیعت شناسی بنمای بپرس هرچه ندانی که
ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانایی **قطعه** از
لوازم صحبت یکی انست خانه بپردازی یا با خانه خدا
ی درسازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که با او دارد میلی هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی **حکمت** حلم شتر چنانکه

معلومست اگرچه طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ
ببرد کردن از متابعت از بیجد اما اگر در ره
هولناك پیش اید موجب هلاك باشد وطفل نادانی
انجا خواهد رفتن زمام از کفش در کسلاند و دیگر مطاوعت
وی نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست وگفته اند
که دوست نگردد قطعه کسی که لطف کند با تو خاك پایش
باش وگر خلاف کند با تو در دو چشمش فکن خاك
سخن بلطف کرم با درشت خوی مگو زنگ خورده نگردد
بنرم سوهان پاك پند هر که در میان سخن دیگران افتد
تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه ندهد
مرد هوشمند جواب مگر انگه کزو سؤال کنند گرچه
بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند حکمت
دروغ گفتن بضرورت لازب ماند که جراحت اگرچه درست
شود لیکن نشان بماند چون برادران یوسف علیه
السلام که بدو دروغ گویی موسوم شدند که براست گفتن
ایشان نیز اعتماد نماند بل سوّلت لکم انفسکم امراً
وصبر جمیل قطعه کسی را که عادت بود راستی خطایی
کند در گذارند ازو وگر نامور شد بنا راستی وگر راست
باور ندارند ازو قطعه دروغی نگیرد صاحب دلان
بران کسی که پیوسته گفته راست وگر مشتهر شد بنا
راستی اگر راست گویی تو گویی خطاست حکمت در
انجیل امده است که ای فرزند ادم اگر توانگری دهمت
از من مشتغل شوی واگر درویشی کنمت تنگ دل
نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی وبعبادت
من کی شتابی قطعه که اندر نعمت مغرور وغافل که

اندر

اندر تنگ دستی خسته و ریش چو در سرّا وضرّا
حالت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت
هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار اید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب
الادنی دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب
مهتران انگه بند چون پند دهند نشنوی بند
نهند نیك بختان بحکایات و امثال پیشینان
پند گیرند پیش از انکه پیشینیان بواقعهٔ ایشان مثل
زنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر
مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت انرا که گوش ارادت
گران افریده اند چون کند که بشنود وانرا که کمند
سعادت کشیده اند چه کند که نرود قطعه شب
تاریك دوستان خدای می بتابد چو روز درخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
خدای بخشنده قطعه از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست بدالله
فوق ایدیهم انرا که تو رهبری کنی گم نشود وانرا که تو
گم کنی کسش رهبر نیست حکمت گدای نیك انجام
از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را اسمان
نثار است اسمان را از زمین غبار کل اناء بما فیه یترشح
بیت گرت خوی من امد ناسزاوار تو خوی خویش
از دست مگذار حکمت حق تعالی ببیند و می پوشد
وهمسایه نمی بیند ومی خروشد بیت نعوذ بالله اگر

من یهد الله فلا مضل له ومن یضلل فلا هادی له

خلق غیب دان بودی   کس بحال خود از دست کس
نیاسودی حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید
واز دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند وگوش
دارند   گویند امید به که خورده   روزی بینی بکام
دشمن   زر مانده وخاکسار مرده پند هرکه بر زیردستان
نبخشاید   بجور زیردستان گرفتار آید مثنوی نه هرکه
در روی قوتی نیست   بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل چون خلاف بیند بجهد وچون صلح بیند
لنگر بنهد که آنجا سلامت در کنارست واینجا حلاوت
درمیان حکمت درویشی در مناجات گفت   یارب بر
بدان رحمت کن که نیکان را خود رحمت کردهٔ که ایشان
را نیك آفریدهٔ کسی که علم بر جامه وانگشتری در دست
نهاده جمشید بود گفتندش همه زینت چرا بچپ دادی
وفضیلت راست راست گفت جمشید راست را زینت
راستی تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند   بدانرا نیك دار ای مرد
هشیار   که نیکان خود بزرگ ونیك روزند
حکمت بزرگی را گفتند با چندین فضیلت که دست راست
دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند گفت ندانیکه همیشه
اهل فضل محروم باشد پند آنکه حظ آفرید وروزی
ومحبت   با فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت
پادشاهان کردن مسلم کسی راست بیم سر ندارد مثنوی
موحد چه در پای ریزی درش   چه شمشیر هندی
نهی بر سرش   امید وهراسش نباشد ز کس بر نیست

المال خیر من الماکول

مثنوی

بخیل توانگر بدینار وسیم
طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناکسش بشکنند
بآسوده گی گنج قسمت کنند

بیت

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست
آنکه داد بشاهان بگدایان این داد

بنیاد توحید بس حکمت پادشاه از بهر دفع ستمکارانست
وشحنه برای خونخواری وقاضی مصلحت جوی طرار
ان وقاضی هرگز دو خصم راضی پیش قاضی نرود
قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد   بلطف
به که بجنگ آوری ودلتنگی   خراج اگر نگذارد کسی بطیب
نفس   بقهر از او بستانند مرد سرهنگی حکمت همه کس
را دندان بترشی کند گردد   مگر قاضیان را که بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو ده
خربزه زار حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند
وشحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین
شیر مرد راه خداست   پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
بیت جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد   که پیر
سست رغبتست را خود آلت برنمی خیزد حکمت حکیمی را
پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز وجل
آفریده است بلند وبرومند هیچ یکی را آزاد نخوانند
مگر سروی که ثمره ندارد درین چه حکمتست هر یکی را
دخلی معینست ووقتی معلوم گاهی بوجود آن تازه اند
وگاهی بعدم آن پژمرده وسرو را ازین هیچ چیزی نیست
ودر همه وقت تازه است واین صفت آزادگانست
قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد   گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم   ورت ز دست نیاید چو
سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند وتحسر بردند
آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد

ورکریمی وصل کنه دارد کرمش عیبها فروپوشد

خاتمه کتاب تمام شد کتاب کلستان والله المستعان
بتوفیق باری درین جمله چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت

بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامه
عاریت خواستن

غالب کفتار سعدی طرب
انکیزست وطیبت امیز وکوته نظرانرا بدین علت
زبان طعن دراز کردد که مغز دماغ بیهوده بردن
ودود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان نیست

بیت حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع ومحاکا چه حاجتست

ولیکن بر رای
روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده ودار وی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر امیخته تا
طبع ملول نشود الحق مروان دولت قبول نمانند

قطعه ما نصیحت بجای خود کردیم روزکاری درین بسر بردیم
کر نیاید بکوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

عربیه یا ناظرا فیه سل بالله رحمة علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسك من خیر تریدها من بعد ذلك غفرانا لکاتبه



تمت الکتاب بعون الله
الملك الوهاب کتبه
الفقیر عبد الرحمن
رشدی
١٩٤ سنه
[illegible]

